

بہرام بیضائی

سہ نمائش نامہ می عروسی

بهرام بیضائی

سه نمایشنامه‌ی عروسی

زشت‌وت‌گناه



نگاه

انتشارات نگاه

بهرام بیضائی

سه‌نمایشنامه‌ی عروسی

چاپ اول زمستان ۱۳۳۲ / توسط نویسنده

چاپ دوم بهار ۲۵۳۷ / انتشارات نگاه

چاپخانه‌ی تابش - تهران

حقوق برای نویسنده محفوظ

شماره ثبت ۲۴۵۹ مورخ ۳۷/۲/۵

سه‌نمایشنامه‌ی عروسکی

- | | |
|-----|--------------------|
| ۵ | عروسکها |
| ۴۹ | غروب در دیاری غریب |
| ۱۰۱ | قصه‌ی ماه پنهان |

آدمها:

پهلوان

سیاه

بازرسمان

آقا

شاعر

دیو

دختر

و

مرشد

عروسکها

موشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
بچه‌ها از بازی ما خوششان می‌آید
اما شمارا نمی‌دانم.

آدمهای این بازی را من به حرف می‌آورم
هرطور که بخواهم به حرف می‌آورم،
آنها فقط حرفهای مرا گوش می‌کنند
و من به آنها خواهم گفت که شما را بخندانند.
اگر بازی ما بتواند شما را سرگرم کند،
باعث خوشحالی ماست.

ما از راه خوشحالی شما نان می‌خوریم،
و خوشحالی شما، خوشحالی ماست.

اگر بچه‌های شما صحنه‌ی ما را نمی‌بینند، به آنها جای
بهتری بدهید

واگر صدای ما را نمی شنوند برایشان بگوئید،
ما فقط برای سرگرمی شماکار می کنیم.
و حالا برویم سرقصه.
قصه ی يك پهلوان.
پهلوانی که از همه شجاعتر است
و همه ی عمر خود را در جنگ بوده است.
جنگ با دیو، جنگ با پری
جنگ با هر چه که بد است.
به حق که بد بد است.
و پهلوان ما با آن جنگیده است.
و پهلوان ما رفیقی دارد که سیاه است؛
و این سیاه از خنده بی تابستان خواهد کرد.
این شما و این سیاه،
این شما و این پهلوان،
این سیاه و این پهلوان.
پرده به کنار.

[پرده کنار می رود.]

- پهلوان دارد می آید.
پهلوان ما می آید.
پهلوانی که خیلی جنگ کرده است،
و با هر چه بدی است جنگیده است.

[پهلوان وارد می‌شود.]

- پهلوان دشمن کی‌جاست؟
مرشد همه جا.
- پهلوان شیشه‌ی عمر کدوم دیو؟ طلسم جادوی کدوم جادوگر؟
مرشد به اون طرف نگاه کن.
- پهلوان [می‌چرخد] کی‌جاست؟
مرشد اینجا.
- پهلوان [میماند] این نبود که دیروز قلعه‌ی سنگ بارون بود؟
مرشد نه پهلوون.
- پهلوان و پریروز قصر و روره‌ی جادو؟
مرشد بی‌خیالش.
- پهلوان و دوروز پیش باروی الهاک دیو؟
مرشد خواب دیدی خیر باشه پهلوون.
- پهلوان دیروز، دو روز پیش، صد سال پیش، هزار سال. نه خواب نیست. این قلعه‌ی بلند یادمه.
- مرشد قلعه‌ها همه به هم شبیه‌ند. و حالا، دمت گرم- این توو این قلعه‌ی مرگ، وقت نمایشه شمشیر بکش، همه منتظر تماشای کارهای تو هستند.
- پهلوان دیگه هیچکس نباید منتظر تماشای من باشه.
- مرشد پهلوان ما امروز ناراحت است.
- ناراحت نشوید؛ سرگرمی شما در راه است.

پهلوان نه مرشد، من ديگه نemitونم تماشاچيای توروسرگرم کنم.

مرشد چرا پهلوون؟

پهلوان خسته شدم.

مرشد از چی؟

پهلوان از سرگرمیهای خودم و ديگرون.

مرشد خسته نباشی پهلوون.

پهلوان من ديگه نمیخوام با ديو بجنگم، یا با پری.

خودمو به کوری بزنم، یا به کری.

مرشد نمیخواد، ولی می جنگه. و امروز کاری می کنه نمایون.

مپرسی چه کار؟

هر پهلوون بعد هفتاد و دو جنگ به سراغ قلعه ی مرگ میره، و امروز روز پهلوون ماست.

پهلوان نه مرشد، من ديگه همه چی رو کنار گذاشتم.

مرشد بی گفت و گو؟

پهلوان بی برو برگرد.

مرشد خب، پس بعد از این چکار میکنی؟

پهلوان تماشا؛ تماشای به جنگ.

مرشد کیه که می جنگه.

پهلوان من!

مرشد تو؟ پس تو هنوز هم -

پهلوان می جنگم!

مرشد با کی؟ خودت؟ وای که این کشنده ترین جنگهاس.

پهلوان	فاتحی توی کار نیست.
مرشد	و به هر حال -
پهلوان	اونی که زمین میخوره خودتی!
مرشد	اون نمی جنگه ، اما جنگ بزرگتری می کنه ؛ باخودش! -
	دیگه بگو.
پهلوان	چی رو بگم؟
مرشد	دردت رو.
پهلوان	خسته ی خسته شدم.
مرشد	ازچی؟
پهلوان	ازخستگی.
مرشد	وای که این بدترین خستگیهاس.
پهلوان	کی یه دقه راحت بودم؟
	زیر اندازم زمین بوده ، رواندازم آسمون.
	هی زدم به دشت بی امون.
	هی رفتم و نرسیدم.
	هی رسیدم و نفهمیدم.
	هی گفتم اون دورا يك کوهه ،
	پای کوه یه چشمه
	پای چشمه یه سبزه.
	بود ، اما خالی بود.
	همه چی بود ، اما چه فایده ؛ خالی بود.
مرشد	پهلوان نکنه عاشق شدی؟

پهلوان	کاشکی می شدم .
مرشد	به مادیکه نگو.
پهلوان	من عاشق عشقم .
مرشد	عجب حکایتی - [می خواند] تو عاشقی و من بی خبرم - خنده داره .
پهلوان	پس بخند.
مرشد	عشق-
پهلوان	حرف مفت !
مرشد	یعنی نشدی ؟
پهلوان	یه روزی چرا .
مرشد	چه روزی ؟
پهلوان	روزی که برای من همه روزه وهمه ی روزا ، همون روزه .
مرشد	کی ؟ چه وقت ؟
پهلوان	نه دیروز بود ، نه امروز خیلی پیشتر ، هزار ساله .
مرشد	دل یه پهلوان مثل شوره زاره ، توش گیاه جونه نمیزنه ، اما اگه بزنه ، هیچوقت کنده نمیشه .
پهلوان	خوب گفتی مرشد . هیچوقت کنده نشد.
مرشد	فکر شو نکن ؛ تو شجاع ترین پهلوانی ، هیچکس نمیتونه جلوی تو وایسه .

پهلوان	اما اون منوزمین زد.
مرشد	نشنیدم بودم .
پهلوان	اون تنها کسی بود که منوزمین زد.
	گفت تو پهلوونی ، برو بجنگ .
	گفت برو بجنگ ، بکشش!
مرشد	خب ، تو جنگیدی ؟
پهلوان	آره .
مرشد	با خودت ؟
پهلوان	آره .
مرشد	کشتیش ؟
پهلوان	نتونستم .
مرشد	نتونستی ؟
پهلوان	نه . هر جنگی به تمومیی داره ،
	این جنگ تمومی نداشت .
مرشد	و تو فراموش نکردی .
پهلوان	دیروز دیدم هزار ساله ، اما من نتونستم .
مرشد	دیروز -
پهلوان	مثل هر روز -
مرشد	تو از جنگ برگشتی .
پهلوان	جنگ به دیو .
مرشد	بعد ؟
پهلوان	دم دروازه ، از خودم شنیدم که گفت :

توپهلوونی ، اما به خودت هم راست نمیگی .	
این جنگ دیونیست که توهرروز می کنی .	
ای فریبکار ، توهرروز به قصد مرگ می جنگی ،	
اما زنده برمی گردی .	
دریغ از هلاك ، این چه دروغی است که تکرار میکنی ؟	
راست می گفت : من خودمو گول می زدم .	
و من خودمو گول می زنم .	مرشد
مثل هر کس دیگه .	پهلوان
مثل همه ی آدمها .	مرشد
اما من دارم چی میگم ؟ واسه ی کی میگم ؟	پهلوان
واسه ی من ، واسه ی ما .	مرشد
کسائی که نگاه می کنن ، ولی نمی بینن .	پهلوان
این منوبه یاد دردی میندازه که عمر منه .	مرشد
تواون سال قحطی از پیرزنی شنیدم که گفت :	
یه زخم بزرگ فقط مرد رو خوردمی کنه ،	
اما اونچه می کشه زخمهای کوچیکه .	
دمت گرم .	پهلوان
سرت سلامت . پس تودیکه -	مرشد
دارم تموم میشم .	پهلوان
خیلی بد شد .	مرشد
که نمی تونم باعث تماشای مردم بشم ؟	پهلوان
مردمی که فقط تماشا می کنن	مرشد

مرگ پهلوانارو!	پهلوان
کسائی که فقط می‌شمرن، بعد از جنگ	مرشد
نعلش کشته‌هارو!	پهلوان
خوب گفתי پهلوان، دیگه بگو.	مرشد
از چی بگم؟	پهلوان
هرچی که بخوای، هرچی که دلتو آروم کنه.	مرشد
دل منو؟ هزار سال به کوه ودشت زدم آروم نکرد.	پهلوان
پس واسه این میزدی به کوه ودشت؟	مرشد
مثل رعد و برق،	
مثل ابر و باد.	
واسه این می‌جنگیدم.	پهلوان
با اون جن و اون پری	مرشد
و باخودم!	پهلوان
به هر کی نگاه کنی زندگیش آروم نیست.	مرشد
تو اون سال گرونی، از پیرمردی شنیدم که گفت:	
یکی از بی‌پولی ناله میکنه، یکی از بیماری	
یکی از بیزاری می‌سوزه، یکی از عشق.	
اما درد عشق خوشترین درده.	
و مرگ عاشق خوشترین مرگه.	پهلوان
راست گفתי، این بهترین مرگهاس.	مرشد
یا قوت داره میاد.	پهلوان
یه سیاه.	مرشد

پهلوان	تنها دوست من.
مرشد	جلوی اونهمه دشمنها.
سیاه	هوی، هوی، هوی -
مرشد	بی سرو صدا، بی قیل و قال. نبینمت که وقتش نیست. بزن به چاک!

[سیاه که از راست آمده بود از چپ خارج می شود.]

مرشد	می گفنی پهلوان - از عشق.
پهلوان	مرا زلفی پریشان کرد.
	گفتم بالاتر از سیاهی چشمش رنگی نیست.
	سروقدی، قد مرا خم کرد.
	من او را در خواب ندیدم.
	من او را يك روز دیدم و گم کردم.
	مثل سلطانی که سلطنتش را بدهد.
	مثل اولیا، که ایمانش را بدهد.
	من سپر انداختم؛ سر گذاشتم به زمین
	و کاش برنداشته بودم.
	زندگی بدون آن لبخند، برهوتی است،
	که من در آن ویلانم.
سیاه	هوی، هوی، هوی -

مرشد	ولوله نکن سیاه، پهلوان هوای هر روز در سرش نیست.
سیاه	آخه امروز هم عین هر روز نیست.

مروشد	بی گرد و خاك، نبینم که وایساده باشی.
سیاه	مهمان ناخوانده منم؟ باشه میرم، اما پشت درم.
	[سیاه که از پائین خیمه بالا آمده بود، از راست خارج می شود.]
مروشد	بگو پهلوون؛ بگو.
سیاه	صدبار شنیدم کسی صدا می کرد. از درخت شنیدم، از آینه. از باد، از غزال بیابان، از آب روان، که مرا صدا می کرد.
	[سیاه از بالای صحنه وارد می شود.]
سیاه	آهای پهلوون - ای داد و هوار، سوراخ موش می خریم برای قایم شدن که بلا نزدیکه.
مروشد	بامزگی نکن یا قوت. تو این بیوقتی ادبت کو؟
سیاه	در می رفتم جاموند.
مروشد	کو سلامت؟
سیاه	ارباب خودم سلام علیکم ارباب خودم سری بالا کن. ارباب خودم می بینی می لرزم؟ ارباب خودم، چون که می ترسم.

مرشد	عشوه وادابسه. چرا رنگت پریده؟
سیاه	ارباب خودم دنیا شلوغه
	ارباب خودم نگي که دروغه.
	ارباب خودم میون بندی
	ارباب خودم چرا نسی خندی؟
پهلوان	چی شده؟
سیاه	همه‌ی شهر عقب تو می گشتن.
پهلوان	پیدام کردن؟
سیاه	نع!
پهلوان	میدونستم؛ خودمم همینجور.
مرشد	ما راه درازی میریم.
	اما چیزی پیدا نمی کنیم.
سیاه	هاه! دم دروازه‌ی شهر به دیو پیدا شده.
مرشد	دیو؟
سیاه	غول بیابانی، غول زنگوله پا بختکی عین دواپا.
	هیولای خالدار دامن پوش، که سر راه گله می گرفت، که راه آب راکج کرد، که راه کاروان می بست.
	غول دیگ به سر، غول سردر شکم،

دیو الف چشم.

دخترهای ما اونو دیدن، و بهش خندیدن.

اون به هفت صورت دراومد، و جلوی هفت دروازه را گرفت.

چه بلائی - يك عده میدوند دنبال پهلوان
با فریاد الامان.

پهلوان من دیگه بادیگرون نمی جنگم، جنگ بزرگتر می کنم.
مرشد با خودش!

سیاه ای دل غافل؛ چه کشت و کشتاری، چه خونی - [می ماند]
گفتی چکار نمی کنی؟
پهلوان فقط - نمی جنگم.

سیاه بی شوخی؟

پهلوان چه فایده؟ هر طور حساب کنی من جنگیدم، همه ی عمرم
همه ی عمر پردردم.

سیاه اما اینا چکار کردن؟ - غیر از تماشای جنگ دیگرون؟
من دیگه همه چی رو کنار گذاشتم.
این حرف آخرته؟

پهلوان حرف پهلوان اول و آخر نداره.

[بازرگان وارد میشود.]

بازرگان آهای پهلوان -

مرشد جان من، عزیز من، شما کی باشید؟

بازرگان من منم؛ مرد محترم، مردبازرگان. وای بازار، وای حجره‌ها. صحبت به دیوه، دیو دوسر، چهارچشم، پنج شاخ، هفت دست.

[آقا وارد میشود.]

آقا آهای پهلوون -
 مرشد جان من، شما چکاره باشید؟
 آقا من شیخ کامل صاحب مکتب. وای گلدسته‌ها، مناره‌ها. مسلمون نشنوه، کافر نبینه. به دیو اومده، بدتر از دیو سمندان، وحشی‌تر از سرخاب دیو، خونخوارتر از هند جگرخوار.

[شاعر وارد می‌شود.]

شاعر پهلوون کجاست؟ دوره یا نزدیک؟ خوابه یا بیدار؟
 مرشد جان من، شما چه دیگه چکاره باشید؟
 شاعر من شاعرم؛ مرد باصفا، مرد بی‌ریا. وای همه‌ی طومارها، دیوانها و سفینه‌ها. به دیو می‌بینم؛ با چشمهای سرخ، با نفیر سبز، با چشم تنگ، با دل سنگ، با هزار سر، با هزار رنگ

مرشد ولی پهلوون خیال جنگیدن نداره.
 سیاه آقاییون ول معطلند.
 آقا البته که شوخی است. مزاح است. در گذشته و حال چنین

چیزی دیده نشده.

شاعر

اون زن گفت که پهلوان می جنگه.

بازرگان

درسته؛ حق البته باماست. برویم جلو.

سلام بر تو ای پهلوان، این چه حرفیست میزنند؟

شاعر

دروغ تر از آن نیست.

پهلوان همیشه پهلوان میماند.

آقا

راست تر از این نیست.

تو پهلوان این شهری

شجاع ترین پهلوان روی زمینی

مرد تر از هر کس دیگه -

پهلوان

و بدبخت تر از همه.

بازرگان

پهلوان چی گفت؟

آقا

من درست نشنیدم.

شاعر

من شنیدم و باور نمی کنم.

بازرگان

به حرف ما گوش بدین -

آقا

ما رو مردم این شهر فرستادن.

پهلوان

من گوش میدم

شاعر

هه - به دردهای ما.

پهلوان

چون درد شما درد منه، اما افسوس درد من درد شما

نیست.

آقا

تو باید بجنگی.

بازرگان

شنیدی؟

پهلوان شنیدم ، اما نمی جنگم .
 آقا می بینید؟
 پهلوان من قسم خوردم !
 آقا تو بد کردی .
 پهلوان من شمشیرمو بوسیدم و کنار گذاشتم . من خیلی جنگیدم ،
 اما هیچوقت فاتح نشدم .
 شاعر پهلوان چی گفت؟
 بازرگان من درست نشنیدم .
 شاعر اما اون آخرین دیوی است که این طرفهاس .
 پهلوان هیچ دیوی آخرین دیو نیست . همون طور که هیچ پهلوانی
 آخرین پهلوان نیست .

[می رود.]

شاعر ما با همه ی امیدمون به اینجا اومدیم .
 اما بدون هیچ امید برمیگردیم .
 پهلوان شهر از جنگ رو برگردونده ،
 و حالا شهر زیر دست يك دیوه .

[چادرپوش بالا می آید.]

چادرپوش آهای پهلوان -
 سیاه [با چوب می زند توی سرش] تو دیگه خفه !

[چادرپوش پائین می رود]

بازرگان شاید باید متوسل به دعائی شد، یا پیشکشی، یا وعده‌ای.
آقا یکی نیست بزند توی سر من بگوید ای بدبخت، چرا
التماس پیش نااهل آوردی؟

سیاه [میزند توی سرش] ای بدبخت!
آقا [با اودست به یقه میشود] چرا میزنی ای حرام‌گوشت؟
سیاه خودت گفתי کسی نیست بزند توی سرت، من زدم.

بازرگان یکی نیست به من بگوید ای احمق، ای پفیوز- مرگ
يك بار، شیون يك بار!

سیاه: ای احمق، ای پفیوز، ای دبنگ.
بازرگان [به او حمله می‌کند] چرا فحش میدهی؟
سیاه خودت خواستی یکی بهت بگوید احمق!
شاعر مارا بگو يك عمر گرده داده ایم کسی نیست سوارمان
بشود.

[سیاه می‌پردد روی شانه اش.]

نه چرا اینطور می‌کنی؟
سیاه خودت عقب یکی می‌گشتی سوارت بشود.

[چادرپوش بالا می‌آید]

چادرپوش آهای پهلوان -

سیاه [با چوب میزند توی سرش] تو دیگه خفه!

[چادرپوش پائین می‌رود.]

شاعر خرناس ، می شنوید؟ پشت دروازه دیو هنوز تنوره می-
کشه ، خودشو به دیوارهای شهر میزنه - عقب راهی
میگرده .

آقا وای از همه چیز. دادوهوار، دست تظلم به کدام دامان
بزنیم؟

بازرگان شاید مجبور شدیم با خود دیو معامله کنیم!
سیاه هرهر می خندم به آقایان، چه خوب دست و پا می-
زنند. چه زود ذلیل می شوند.

بازرگان تو خودت که هستی که به ما می خندی؟
سیاه من نوکر پهلوانم ؛ صاحب گرز هزارمن فولاد.

بازرگان پهلوان اوست، تو چرا باد میکنی؟
سیاه هرچند من از يك آدم كمم، اما خودم به تنهایی چندین
آدمم .

نوکری هستم منصوب به چندین منصب؛
گاه در یمین، گاه قلب، گاه دریسار
گاهی طلایه دار، گاهی عقبه، گاهی جلودار.

جارچی وشیپورچی و طبال
گاهی جنبیه کش، گاهی علمدار.
قراول، یساول، فراش،
خبرچی، جارچی، چاپار.
همدم، سفره چی، محرم،
مصدر، مهتر، اسلحه دار.

زنبور کچی، مقلد، کشیکچی
سفره‌دار، پرده‌دار، گاهی سرطوبله‌دار...
در جنگ مغلوبه باهمیم؛ اون که شمشیر می‌کشد بقیه
غلاف می‌کنند -
اون حمله می‌کنه، والبته من فرار.

[چادرپوش بالا می‌آید.]

چادرپوش پهلوان کجاست؟
سیاه [با چوب می‌زند توی سرش] تو دیگه خفه!
چادرپوش خودت خفه!
سیاه جنگ داری بیا جلو، اما رو بندهات را بردار.
چادرپوش خودت بردار؛ در همه‌ی طایفه‌ام زیباتر از من نیست.
[سیاه چادر را می‌کشد؛ اودیو است. همه
وحشت‌زده می‌گریزند، دیو می‌خندد.]

دیو من دیوم.
من از راه بادگیرها آمدم، از راه آب‌های تنبوشه.
من الان قدرت هفت پسر را دارم،
وهفت برادر را،
که همه در من جمع‌اند.
من با سی دست می‌جنگم.
که در هر دست گرز یا شمشیری است.

نیزه یا کمانی، یا تیری.
 من صاحب جادو، هر لحظه يك گوشه ناپدید می شوم،
 اما گوشه‌ی دیگر پدیدارم.
 من برای پهلوانان آیت مرگم.
 من دروازه‌ها را می بندم، و از کاروانها نمی گذرم.
 من گوسفند خوار گله‌ها را می ربایم،
 و گرگها بچه‌های من اند.
 يك روز به صورت خریدار به شهر آمدم.
 در بازارهای شما می گشتم؛
 دختران زیبای شما به من خندیدند.
 هر روز با يك صورت برگشتم، و یکی را بردم.
 من یغمائی، من تاراجی، همه را ترساندم، و گریزاندم.
 پهلوان شما می ترسد.
 من کُرکُری می خوانم و جوابی نیست.
 من میل و کباده‌شان را دیدم که چیزی نیست.
 شاید ایمانشان کاری بکند.
 جفنگ تر از این نشنیدم.
 ایمان دیگر کدام است؟
 نیزه یا شمشیر شنیده بودم، گرز یا عمود شنیده بودم.
 بین اسلحه‌ها ایمان نشنیده بودم.
 من تنوره می کشم؛ هو- هو- هو-
 من برای حریف همقدّر منتظرم.

[بالا می‌رود. از پائین سیاه، بازارگان،
آقا، وشاعر لرزان بالا می‌آیند.]

مرشد دیوی به این هیبت، استغفرالله
هرچه گفت و هرچه کرد دهن ما را بست.

سیاه [لرزان] پهلوون -

بازرگان وای - چهارسوق‌ها، تیمچه‌ها، انبارها.

شاعر وای - جنگ‌ها، بیاض‌ها، طومارها.

آقا وای - گنبدها، حجره‌ها، کاشی‌ها.

سیاه پهلوون -

بازرگان باید فرییش داد، بایدش به جنگ بلا فرستاد.

آقا به هر حمله، به هرتدبیر.

بازرگان وای، سکه‌ها باطل شد.

آقا وای، آیه‌ها -

شاعر قصه‌ها، حماسه‌ها، همه نابود شد.

سیاه پهلوون -

[پهلوان از کنارش بالا می‌آید.]

پهلوان جیغ نخراشیده‌ی کی بود - که منو صدا می‌کرد؟

سیاه خوبه که سرشوخی داری پهلوون. خوب به مامی‌خندی.

خوشت میاد از چهچه‌ی که می‌زنم؟

پهلوان مگه تو چهچه می‌زنی؟

سیاه خوب ما رو به ناله و ضجه انداختی، که چهچه از

یادمون رفت.

از نچنگیدن تو کی خوشحال میشه پهلوون؟

بازرگان من بگم؟

آقا من بگم؟

شاعر من بگم؟

سیاه اون هیولا. تو ما رو دست بسته تحویل اون میدی.

پهلوان من فقط گفتم نمی جنگم.

سیاه اما الان که صدا کردم پهلوون تو جواب دادی.

پهلوان منظور؟

سیاه تو از دست خودت خلاصی نداری پهلوون.

پهلوان من زیر بار قسمی هستم.

آقا برای شکستن آن راهی هست، من صدبار توبه شکستم.

پهلوان پهلوون به قسمش پابنده!

شاعر اما اون زن گفت در بخت پهلوان جنگی بزرگ می بینه.

پهلوان کدوم زن؟

شاعر زنی فالگیر و طالع بین.

بازرگان اون به ما گفت پهلوون می جنگه - بدون این که دست

خودش باشه.

پهلوان چنین حرفی زد؟

شاعر او دانا بود.

پهلوان کجاست اون زن؟

دختر من اینجا هستم.

[دختر وارد می‌شود.]

پهلوان	[مبهوت] تو سرنوشت می‌خوانی؟
دختر	من ستاره می‌بینم.
سیاه	میشه ستاره‌ی منم ببینی؟
دختر	تو در کدام برجی؟
سیاه	برج زهرمار.
دختر	همونجا باش که جای تو اونجاس.
مرشد	بام‌زگی نکن یا قوت؛ دیدی که سیاهت کرد!
سیاه	ما که از اولش سیاه بودیم.
بازرگان	ای سلیطه، تدبیری کن. ای حسرتی، بگو که چرتکه‌ها باطل شد.
آقا	بگو که دعاها بی‌اثر ماند.
شاعر	بگو که افسانه‌ها از یاد رفت.
بازرگان	گوشه‌ی چشمی به ما نشان بده ای زن.
دختر	بیا صورتم را سیر ببین.
سیاه	مات برده پهلوان.
پهلوان	غلط نکنم، بازیبی در کار است.
مرشد	چی شده؟ چرا حال پهلوان اینقدر عوض شده؟ چرا دستهایش میلرزه؟
بازرگان	ای سلیطه، به تو نیاز به اندازه میرسه اگرش به جنگ بفرستی.

ای غربتی، حیلہ ای بزن، دروغی بگو، به تو نیاز به
اندازه میرسه.

شاعر

ای زن زیبا، که موی بلندی داری، من شعری به بلندی
بالای تو خواهم گفت اگرش به جنگ بفرستی.

آقا

رویت را بپوشان ای زن، ولی نه زیاد، من به تو
دعا خواهم کرد اگرش به میدان بفرستی.

مرشد

جا درجا، بزنین جا. لام تا کام همگی ساکت، خبری شد -
هیس، دخترک حرفی زد.

سیاه

دختر

من طلسم می بینم.

پهلوان

افسوس، بخت من به سیاهی چشم تو بود.

دختر

من سر کتاب می بینم. بگو، تو به یاد کسی هستی.

پهلوان

سالها رجز خواندی پهلوان، حالا کمی راستی بگو.

دختر

من جام آینه می بینم. گوشم به تست. می گفتی.

پهلوان

افسوس که خیالم پریشانتر از زلف تو نیست.

دختر

آینه ترک برداشت، تناس کج نشست.

خیال تو پریشانتر از زلف تابدار من است.

پهلوان

من افسوئی نگاهی شده ام شاید، یا که خواب می بینم.

نسیمی که می وزد بی زمزمه نیست.

در تو عشق و مرگ هر دورا می بینم.

من تناس میریزم. حرف بزن. از صبح در تب و تاب.

دختر

پهلوان چیز غریبی جلوی رویم بود؛
 دختر - این قلعه‌ی ساکت ایستاده.
 پهلوان هر طرفش چرخیدم، راهی نداشت. نه توی بی‌روزن.
 فتحش آسان است، فتحش آسان نیست.
 دختر خیر و شر میکنی. چرا؟
 منتظری! - وعده‌ای بود؟
 پهلوان گفته بود او را ندیده نمی‌میرم.
 دختر چرا به من خیره شدی؟
 پهلوان تو سرنوشت نمی‌بینی.
 دختر من کف دست می‌بینم. خطی از کنار خطی گذشت؛
 آنجا دوشاخه شد.
 پهلوان گفته بود صورتش را ندیده نمی‌میرم.
 دختر از صبح در خیالاتی.
 پهلوان این چه لبخندیست که تمام فتح مرا به مسخره می‌گیرد؟
 دختر من پیشانی نوشت می‌بینم.
 پهلوان این شاید همان چشمان است که در سیاهی آنها گم
 شدم.
 این گیسوی دراز شاید همان ورطه‌ایست که در آن
 افتادم.
 دختر من ورق می‌خوانم. بی‌بی و سرباز و دل.
 پهلوان تو سرنوشت نمی‌بینی. ترا به چندین لباس دیده‌ام.

نه ، تو طالع نمی بینی ،

تو خود شاید طالع منی .

کارم از دروغ می گذرد .

در هر تار مو فریبی نهفته ام .

اگر نخواهی بروم .

دختر

عاقبتم در دستهای تست .

من نیاز به اندازه میدهم . بگو

مرا بیش از روزگار بازی نده .

من نخود می خوانم - جفت و طاق .

بگو پهلوان ؛ دور سرت چیزی می چرخد .

دختر

روزی عشق در قالب زنی ظاهر شد ،

با زیبایی محیل .

پهلوان

و مرا دگرگون کرد ، که پراز غرور و بیرحمی و

شجاعت بودم .

ساکت باش پهلوان ؛ حرف زن ، آرام .

های پهلوان ، این عشق با تو چه کرد ؟

های پهلوان ، تو با این عشق چه کردی ؟

دختر

پهلوان

دختر

رفتم آنها در بیابان مدفون کردم .

پهلوان

رفتم آنها به لنگری بستم به عمق آب فرستادم .

رفتم آنها به پای عقابی بستم ، به آسمان تاراندنم .

هر بار به خانه برگشتم ، دیدمش نشسته تاس میریزد .

ترك خانه کردم ؛ قلندر شدم .

بامن در پی من می آمد.

جلوتر از من می رفت ؛ دست راست و چپم بود.

تو از قسم سخت پهلوان گفتی.

ای حيله گر ، تو بارها قسم شکسته ای.

قسم خوردم از یادش ببرم.

صدبار قسم خوردم و شکست ،

یادش مرا می بُرد.

ای دغل !

پناه از خودم به کجا ببرم ؟

نه قراری ، نه سکونی.

در من آتش افتاد.

در من چیزی تازه پیدا شد.

گفتم شوق را با دیگران قسمت کنم.

آنها پیش جمع خلاق بردم.

سر در پایشان گذاشتم.

برایشان جنگیدم ؛ نفس از دشمن بریدم.

خون خوردم و سینه دریدم.

تا روزی چیز غریبی دیدم.

خودم را گفتم خودت را بین ؛

اسباب بازیچه شان شده ای.

از کنگره می بینند ، و با دست نشان می دهند ؛

- این بساط و سرگرمی !

دختر

پهلوان

دختر

پهلوان

با تو کسی نیست. در خطر کنار تو کیست؟
از زخم‌هایم به شعف می آیند.
از فغان واز دردم.

حتی بر دشمنانم دل سوخت،
که بازیچه‌ی این قوم تماشاکارند.
حرف بزن پهلوان. من بلور می بینم. چیزی نمانده،
بگو.

دختر

خانه‌ام صندوق غربت است.
و میدان نبردم نطعی است.
هرروز دشمنی درمیاید به صورتی.
هرروز ولوله‌ای بین جمع تماشاگر.
افسوس، بین ایشان و من پرده‌ای است،
که برنمیدارند.

پهلوان

دستی به جلو میراندم.
دستی درمن، میکاودم.
درست است آیا، که مرگ يك زن است؟
بگو، ساکت نمان. سکه‌ای بر سکه‌ات می افزایم اگر
درست بگوئی.

سکه‌ات را نگه دار، به فقرم نبین. من برای خود ثروتی
دارم.

دختر

این اشك نیست که گوشه‌ی چشمم می بینی؛
مروارید غلطان رشته می کنم.

پهلوان

لبت یاقوت سرخ است ، و گونه های ت مرجان .
زلفانت مار زنگی است ، که نگهبانی گنج می کند .

دختر

من تناس میریزم . تناس ها کج می نشیند .
چه نقش غریبی ، کتاب و تناس و ورق به یک حرفند .

مبادا پهلوان ، مبادا ، در این جنگ مرگ است .

در این جنگ مرگ محتوم است .

مبادا بجنگی ، مبادا بجنگی ، نشانه های سیاه .

در این جنگ مرگ محتوم است .

پهلوان

این چیز است که می جستم .

بازرگان

دختر ناپدید شد . چه توفانی .

پهلوان

مرا با من وعده ایست .

سیاه

کجا پهلوان ؟ مارو بی ارباب نکنی ارباب !

پهلوان

سپر کوی ؟ کجاست شمشیرم ؟

سیاه

یاد چیزی افتادی پهلوان ؟

شاعر و آقا و بازرگان دیو ! دیو !

پهلوان

دیروز - چه روزی - دیروز کنار دروازه از خودم شنیدم
که گفت :

های پهلوان ، چرا عقب دیو به کوه و جنگل میری ؟

اگر خواستی ، دیوی رو بکش که در خودته !

مرشد

وای از این دیو .

پهلوان

زرهم ، کلاه خودم .

شاعر

من بوی عشق شنیدم .

مرشد

- شنیدی ؟ توهنوز فراموش نکردی پهلوان .

پهلوان دیروز دیدم هزار ساله ، اما من نتوانستم. این دل هنوز داغه.

مرشد وای که این بدترین داغاس.

پهلوان این داغ خون منه. هزار ساله نتوانستم بریزمش.

مرشد چی رو؟

پهلوان این خونو - [نعره می کشد] شمشیر من!

سیاه بگیر.

پهلوان دم کدوم دروازه؟

سیاه دروازه ی بزرگ. وایسا منم پیام -

پهلوان نه-تنها!

[بیرون می رود .]

بازرگان چه شد؟ زن کجا رفت؟ سکه ای نگرفت.

آقا گفتیم به حيله ای پهلوان را خام باید کرد، چه مکاری پخت. حيله ای که به عقلم نمیرسید. دروغی بهتر از صد راست.

شاعر طور غریبی بود. آمدن و رفتنش - طور غریبی نبود؟

بازرگان چه فرق می کند اگر راسته ی صرافان از بلاجسته باشد؟

آقا راسته ی قاریان و حلواپزان!

سیاه راسته ی خانم رئیسان!

مرشد دیروز که از پهلوی درخت موئی رد میشدم از باغبونی

شنیدم که گفت :

غصه و شراب اگر کهنه باشد برای مردگواراتره.
بدون که شراب فقط برای یه روز مرد و از پا میندازه،
اما غصه، برای همیشه.

شاعر

من دلم میخواست پهلوان بودم.

سیاه

نذار دلت بخواد!

شاعر

دلایلی بگو.

سیاه

شمشیر یه پهلوان سنگینه،

وپاهاش خسته.

از راه فراوونی که رفته،

وشمشیر سنگینی که برده،

بادلی که از اون سنگین تره،

و دردی که همیشه کشیده،

وداغی که همیشه می کشه.

شاعر

این منو به یاد داغی میندازه که هستی منه.

سیاه

یه پهلوان همیشه سرگردونه،

وداش از خودش سرگردون تر.

شاعر

من میخوام پهلوان باشم، برم به کوه وجنگل

مثل رعد و برق، مثل ابر و باد.

سیاه

لازم نیست عقب دیو به کوه وجنگل بری،

اگر خواستی بکشی، دیوی رو بکش که در خودته.

[صدای رعد.]

مرشد پهلوان به جنگ رفت. جنگ آخرین دیو. امانه آخری؛
آخرین دیو - دل خودش بود.

[ناگهان پهلوان و دیو بالا می آیند ،
بازرگان و آقا و شاعر و سیاه فرومی روند؛
جنگ پهلوان و دیو، صدای سازها. بعد
آنها فرومی روند، و شاعر و آقا و بازرگان
و سیاه بالامی آیند، که وحشت زده به اطراف
میدوند. برای لحظه ای سایه ی پهلوان و
دیو بر پرده ی شفاف زمینه در جنگ. دیو
فرو می افتد، و سایه ی پهلوان می گذرد،
فریادهای خوشحالی.]

بازرگان من صدای خوشحالی مردمو شنیدم.
مرشد مردمی که فقط تماشا کرده اند،
مرگ يك دیو، یا افتادن يك پهلوانو.
[پهلوان وارد می شود.]

بازرگان ما فریاد خوشحالی مردمو شنیدیم.
آقا ما وایسادیم تا دستهای تو رو ببوسیم.
بازرگان واگر اجازه بدی پاهای تو رو.
شاعر من همیشه دلم می خواست جای تو بودم.
پهلوان اما من دلم نمی خواست که جای خودم باشم.
شاعر پهلوان چی گفت؟
آقا من درست نشنیدم.
سیاه پهلوان، تو زخم خوردی.

پهلوان آره، زخم کوچیکيه.
 سياه اما آدم هميشه از اين طور زخمه‌های کوچيك می‌ميره.
 پهلوان بالاخره ريختم.
 سياه چي رو؟
 پهلوان اين خون داغو.
 سياه پس تو راحت شدي؟
 پهلوان نزديكه.
 سياه من چي؟
 پهلوان به روزگار بسپر.
 سياه اما تو خودت نسپردی. خودت اين زخم رو خواستی.
 پهلوان نه، اون وحشی‌ترین ديو بود.
 شاعر وحشی‌ترین؟
 پهلوان اما آخري نبود. گوش کن جوون؛
 هيچ ديوي آخري ديو نيست.
 همونطور كه هيچ پهلواني.
 الان كه ما اينجايم، ديوهاي ديگه‌اي،
 وهمينطور. شايد. پهلوان ديگه‌اي، دارن بزرگ ميشن.
 اما تو همچوقت، همچوقت آرزو نكن، كه جاي من باشی.

[شمشيرش را می‌اندازد، و به طرف قلعه

ميرود.]

سياه [وحشت زده] كجا میری؟

پهلوان بالا.
 سیاه پس تو میری؟
 پهلوان آره.
 سیاه وایسا منم پیام.
 پهلوان همیشه - تنها .

[رفته است، در قلعه بسته میشود.]

شاعر پهلوان کجاست؟
 آقا کجا رفت؟
 سیاه برین توشهر، همه جا چراغان شد، برین خوشحالی
 کنین. دیو کشته شد.
 بازرگان تو هم بیا. همه جا می رقصند؛ خانم خرسوار، خانم
 شیشه باز، خانم فانوس باز.
 آقا کراحت دارد، قباحث دارد، ولی تماشا هم دارد.
 بازرگان بیابیم برزنگی، تو مقلد مطرب وقتشه که ادائی به
 اصول دریاوری.
 آقا تو مسخره ای، باید مردمو بخندونی.
 سیاه من دیگه نمیخوام مسخره ای کسی باشم.
 مرشد جانمی باقوت. من از تو چیزها گفتم و وعده ها دادم.
 حالا سیاه آمد، آمدنی.
 ولوله در خلق افتاد.

مادر بنشین، بچه ساکت باش.	
اول به آنها سلام کن،	
بعد چرخى بزن، خم و راست شو،	
همه منتظر تماشای بازیهای توئن.	
دیگه هیچکى نباید منتظر تماشای من باشه.	سیاه
چى میگی کاکا؟ الان تو دیگه تنهاکسى هستى که	مورشد
میتونى تماشاچىارو سرگرم کنى.	
من دیگه نمیتونم تماشاچىای تورو سرگرم کنم.	سیاه
سیاه، حالا که همه خوشحالند تو گریه میکنى؟	بازرگان
خوشحال باش سیاه، آخه دیو کشته شد!	
آره، اما پهلوان هم مُرد.	سیاه
پهلوان؟	مورشد
آره، پهلوان قصه‌های تو.	سیاه
پهلوان همه‌ی قصه‌ها.	شاعر
پهلوانى که بر همه غلبه کرد، اما از خودش شکست	مورشد
خورد.	
اون به تمام معنى پهلوان بود. مُرد. و تو گریه	آقا
مى کنى.	
وما گریه مى کنیم.	شاعر
و در شهر شادى مى کنند.	بازرگان
برای از میان رفتن آخرین دیو.	شاعر
و کدام دیو آخرین است؟	مورشد

شاعر حالا که پهلوان مرده، قصه‌های تو پهلوان دیگه‌ای
میخواد.

موشد کجاست جوانمردی که این شمشیر و از زمین برداره؟

[به بازرگان] بیا بردار، خیلی سنگین نیست.

بازرگان من؟ چرا من؟ انبارهای من پر از غله‌س.

موشد صبر کن.

بازرگان من برمی‌گردم چهارسوق.

موشد [به آقا] تو امتحان کن، شاید بتونی.

آقا من برای کسی که برش داره دعا می‌کنم!

موشد [به شاعر] تو چی؟

شاعر دلم میخواد.

موشد ناز نفست، برش دار.

سیاه دست نزن، فکر کن. و اگر فکر کردی و برداشتی

بدون که دیگه نمیتونی زمین بذاریش.

شاعر توی این دل داغیه که فقط توی بیابونها خاموش

میشه.

موشد صف در صف، جا در جا، قدم پیش!

شاعر اما این شمشیر چرا اینقدر سنگینه؟

سیاه این اولین باریه پهلوانه، اونو به شونه‌ت تکیه بده.

تو باید تا آخر عمر این سنگینی رو به دوش بکشی.

حالا دیگه در همه‌ی دروازه‌ها به روت بازه،

راه همه‌ی بیابونها برات درازه.

تو باید بری وبری وبری،

زیر داغ آفتاب

با داغی که توی سینته.

با پاهای سنگین-

مرشد

و تنهائی تلخ یه پهلوون -

سیاه

و سنگینی این تنهائی.

مرشد

تو باید بری، به طرف دشتهای دور-

سیاه

و کوههای پشت دشتها-

مرشد

و دنیای پشت کوهها.

سیاه

نمی‌تونم.

شاعر

[شمشیر را می‌اندازد.]

من بالای سر این شمشیر می‌نشینم، تا یه روز پهلوونی
پیدابشه و برش داره.

غولو باش غولچه‌رو باش، بزرگ‌رو باش بچه‌رو
باش. لبرو باش دندونو باش، لیلی‌رو باش
معجونو باش، خرو باش شرخرو باش، لوطی‌رو
باش عنتر و باش، منو باش اینارو باش.

سیاه

حالا در شهر همه می‌خندند، به مرگ يك دیو، یا
اطوار يك سیاه.

مرشد

[می‌ماند] من نمی‌خوام سیاه باشم.

سیاه

مرشد منم نخواسته بودم خیمه گردان باشم، اما خواستن با زندگی بودن به بامن. باتو هستم؛ بخوان و بچرخ؛ همه منتظرن.

سیاه نمی تونم. قسم می خورم.
مرشد باید بتونی؟ شنیدی؟ این حرف مرشده! من تورو بادست خودم درست کردم.

سیاه اما نخهای من به دست تونیست. من میرم.
مرشد کجا؟

سیاه جایی که بتونم این خون سیاه رو بیرون بریزم.

[پرده بسته می شود.]

مرشد آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
من میخواستم شمارا سرگرم کنم،
اما آنها نتوانستند خودشان را فراموش کنند.
آنها اسیر بندهائی بودند، محکمتر از بند حرفهای من.
هروقت پرده به کنار میرفت،
آنها پردهی دیگری، با رنگهای دیگر برخورد می-
گرفتند،

اما امروز آنها پرده را دریدند.
خانمها و آقایان، آقایان و خانمها
مرا ببخشید که نتوانستم سرگرمتان کنم،

آنها را هم ببخشید که نخواستند باعث خنده‌ی شما بشوند.

آنها نتوانستند خودشان را فراموش کنند،
و چرا هیچکس نمی‌تواند خودش را فراموش کند؟
[تاریک می‌شود.]

عروسکها :

نوشته‌ی سال ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۴۱ [همراه با: مترسکها در شب]

چاپ دوم ۱۳۴۲ [در: سه نمایشنامه‌ی عروسکی]

نسخه‌ی آسانتری از این متن در ۲۸ اسفند ماه ۱۳۴۵ به ضبط
تلویزیونی درآمد. توسط گروه هنر ملی، و به کارگردانی بهرام
بیضائی. با شرکت:

عنايت بخشي	مرشد
منوچهر فرید	پهلوان
حسین کسبیان	سیاه
بهمن مفید	بازرگان
جمشید لایق	آقا
محمود دولت‌آبادی	شاعر
سعید اویسی	دیو
نصرت پرتوی	دختر

اولین بخش: شب ۲۸ فروردین ماه ۱۳۴۶.

غروب در دیاری غریب

آدمها:

دختر

پهلوان

سیاه

دیو

و

مرشد

غروب در دیاری غریب

مروشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
امروزه روز نباید منتظر تماشاگری برای بازی بود
هر تماشاگر خودش بازیی دارد،
و بازی غریبی دارد.
بازیی که سرگرمش می کند،
و سرگردانش می کند.
بله هر تماشاگر خودش بازیگری است؛
بازیگری که می خواهد به راهی برود،
اما نخها به راه دیگرش می برند.
و بازیگری که سرگردان می ماند،
بین اینهمه نخها و راهها؛
راههای پیدا، و نخهای ناپیدا.
اما حالا بگذریم از این حرفها.

بله، درود ما به شما، درود به شما سروران ما.
 به شما که هم تماشاگر و هم بازیگرید.
 بازیگران يك قصه‌ی دراز،
 قصه‌ی بی‌انجام، بی‌آغاز.
 و بازی خود را برای تماشای بازی ما کنار گذاشته‌اید.
 و حالا برویم سر قصه.
 قصه‌ای که در آن همه چیز عوض شده است.
 بله، همه چیز عوض شده است؛
 آدمها عوض شده‌اند، و زمانه عوض شده است،
 عروسکهای ما هم همینطور.
 من آنها را با دست خودم درست کرده‌ام،
 و روزهای روز بر سر آنها کار کرده‌ام.
 در گوش هریکیشان آوازی خوانده‌ام.
 و بر زبان هر کدامشان حرفی گذاشته‌ام.
 و حالا آنها همانطور هستند که من می‌خواهم.
 همانطور که شما می‌خواهید.
 شما می‌خواهید يك قصه بشنوید
 و حالا ببینید و بشنوید،
 که این غیر از همه‌ی قصه‌هاست.
 این پرده است.
 و این پرده بسته است.
 پشت هر پرده قصه‌ئی می‌گذرد.

وقصه‌ی ما پشت این پرده می‌گذرد.

[پرده کنار می‌رود. دورنمای يك صحرای
سبز با آسمان و خورشید. دختر ك دختر ك در صحنه
است.]

دختر

اینجا یه صحراس

الان صبح زوده.

آسمون پیداس،

دروازه‌ی شهر ناپیدا.

مرشد

شما امروز اینجا یه پهلوان می‌بینید.

دختر

که مثل پهلوانهای دیگه نیست.

مرشد

اون با هردو دستش شمشیر می‌زنه.

دختر

و فریادش پشت دشمنهارو می‌لرزونه.

مرشد

دشمنهائی که به هر لباسی هستند،

دختر

و در هر گوشه‌ای پیدا میشن.

مرشد

دشمنائی مثل اردهای سبز،

کفتار، سیاه

جادوگر شهر آفتاب،

یا دزد ماه تمام.

دختر

اما پهلوان چهل دزدرو با يك ضربه به خاك انداخت.

خاکی که دیگه از روی اون بلند نشدن.

وهفت مرتبه جلوی هفت دروازه‌ی این شهر جنگید،

مرشد

با هفت لشکر،

دختر	که از هفت شهر،
	برای گرفتن شهر ما اومده بودن.
مرشد	شهری با دیوارهای بزرگ -
دختر	وقلبهای كوچك!
مرشد	خوب گفتی.
دختر	در این صحرا گل زرد و سرخ فراوونه، اما گل نیلوفر کم.
	من میرم تا گل نیلوفری پیدا کنم.
مرشد	برای عزیزترین کس!
	- و حالا که دخترک از ما دور شده از من بشنوید که پهلوون اونو دوست داره واون پهلوونو.
	عشق چه رنگین است، در روزهایی که صحرا پر از گل باشه. در زندگی این فرصتها خیلی دیر به دست میاد. و خیلی زود ازدست میره.
دختر	[برمیگردد] اما من از گل نیلوفری شنیدم که گفت: در زندگی، آنچه زود ازدست میره خود زندگیه.
مرشد	راست گفتی نفس گرم بود، دهنت شیرین،

حرف‌ت تلخ.

دختر و حالا -

مرشد پهلوان داره میاد!

دختر پهلوانی که مثل پهلوانهای دیگه نیست.

مرشد اون با هردو دستش شمشیر میزنه،

دختر و با هردشمن و درنده‌ای جنگیده -

مرشد غیر از دیو که درنده‌تر از همه‌س.

و آن طور که من از قصه‌گوئی شنیده‌ام؛

در جنگ با دیو که میشه پهلوان رو شناخت.

[پهلوان وارد می‌شود.]

پهلوان در این صحرا گل نیلوفری می‌بینم،

که در برابر قرص خورشید درآمده.

خورشید نور خودش رو به گل انداخته،

و گل بوی خودش رو به نور داده.

این خورشید عشق منه،

و این گل نیلوفر اندام تو.

دختر این گل برای تو چیده شده.

پهلوان و این دست برای گرفتن گل اومده.

دختر آهوی سفیدی که چشمهای سیاه داشت می‌گفت:

بید سبز و گل زرد نزدیک هم بودند،

کنار آبگیر.

گل خودش رو به کنار درخت می کشید،
و درخت سایه ش رو به سرگل می انداخت.
چون گل زرد و بید سبز عاشق هم بودند.

پهلوان

من که همه ی شبهارو برای دیدن تو
با دست خودم صبح می کنم،
دیشب نیمه شب از دلم پرسیدم برای چه میزنی؟
و دلم فقط برای تو می تپید.

دختر

صورتتم از شرم داغ شده یا از شوق؟
هفت روز بعد از این، بنا به رسم های پهلوانی
- بنا به رسم های عزیز -

پهلوان

تو رو به منزل می برم،
به منزل عشق.

در این هفت روز برای تو کومه ای می سازم
اونقدر كوچك،

كه توی اون صدای قلب منو بشنوی.

دختر

صدای قلبها در های وهوی مردمان گم شده.
ولی شاید اونو در کلبه ی کوچکمان پیدا کنیم.

پهلوان

کومه ای که حتی قصه گویان هم
در قصه هاشان

مورشد

مثل آن را نساخته اند.

دختر

هر صبح

من به طرف برکه ی سبز می دویم،

تا ریحان تازه بچینم.	
ومن به طرف دریای آبی	پهلوان
دریای بزرگ	
تا برای تو ماهی بگیرم و صدف پیدا کنم.	
ما کلبه رو نزدیک برکه‌ی سبز می‌سازیم-	دختر
- تا ساقهای تو از رفتن راه دراز خسته نشه.	پهلوان
اما عشق خستگی نمی‌شناسه.	دختر
همونطور که مست هشیاری.	
هر غروب من بدنت رو که مهتابی رنگ شده،	پهلوان
در آغوشم پنهان می‌کنم.	
و صبح آهوی سفیدی که از برکه آب می‌خوره	دختر
باخودش میگه؛ چه خوشبخته-	
- صحرایی که زیر پای این دختر سبز شده،	پهلوان
یا آسمونی که بالای سرش.	
آهوی سفیدگفته و رفته،	دختر
و من مونده‌ام با سرخی شرم.	
برکه‌ی سبز آئینه‌ی شرم تست.	پهلوان
و پاکی تو آئینه‌ی برکه‌ی سبز.	
اما کدام آئینه است که روزی نمی‌شکند	مروشد
و آب کدام برکه است که روزی گل آلود نمی‌شود.	
این صدا چی بود؟	دختر
شاید رعد.	پهلوان

دختر	نه، رعدنیست؛ چون آسمون صافه.
پهلوان	این بادگلهارو لرزونند.
دختر	اما گل من، تو چرا میلرزی؟
دختر	صدائی که شنیدم، صدائی که شنیدم از چهارطرف بود.
پهلوان	ما کومه روکنار برکه‌ی سبز نمی‌سازیم.
دختر	چرا؟ مگه برکه‌ی سبز قشنگ نیست؟
پهلوان	قشنگه، اما -
دختر	مگه کناره‌ی برکه‌ی سبز خود بهشت نیست؟
پهلوان	چرا، چرا -
مرشد	ولی آن طرف همین برکه است که می‌گویند آن دیو خفته است.
پهلوان	دیو؟
مرشد	دیوکنار برکه‌ی سبز.
دختر	دیوی که همه‌اش می‌ترسند، اما هیچکس اونو ندیده.
پهلوان	مردم همیشه از چیزهای ندیدنی می‌ترسند، و کدوم ندیدنی باورکردنیست؟
دختر	دیو!
پهلوان	فراموشش کن.
دختر	دیو باورکردنیه.
	و باورکردنی فراموش نشدنی.

مرشد

من در باره‌ی این دیو جز اسم چیزی نشنیدم.
دیوهارو به سختی میشه شناخت،

ومن هیچوقت دیوی رو درست نشناختم.

و اگه از من از شما یل دیو پرسند جوابی ندارم.
دیروز، مثل همه‌ی روزهای این سال و سالهای پیش،

دختر

وقتی که ما دخترهای خوشه چین
خواستیم برای گلهای سرخ و بنفش به صحرا بریم،
پدرهای ما به ما گفتند؛

از برکه‌ی سبز دور بمونید.
چون اون طرف برکه يك غاره.

غار يك دیوه!

مرشد

پدران ما به ما گفتند که دیو به کسی رحم نمی‌کنه.
و از خون هیچکس نمی‌گذره.

دختر

بدنها رو تکه تکه می‌کنه،

گلها رو خشك،

عشقها رو خفه.

از دیگران شنیده‌ایم که دیو نمی‌تونه اشک بریزه.
اونچه دیو میریزه زهر خودشه و خون دیگران.

مرشد

دختر

- میگن اون طرف برکه باغ بزرگی بود.

با درختی از سیب‌های دانائی.

مردم این شهر همیشه می‌گفتند،

- امروز هم میگن-

مرشد

دختر	که ما آرزوی صدساله داریم برای پیدا کردن این باغ.
مورشد	اما صدساله که هیچ مردی برای پیدا کردن این باغ راه نیفتاده
دختر	چون در راهش این دیو منزل کرده. از هول این دیو باید فرار کرد.
پهلوان	من این شمشیر سنگین رو که از آهن آبدیده ست، از دست پدرم گرفته ام.
	همونطور که اونهم از دست پدرش گرفته بود.
	پدرم و پدرش هردو پهلوان بودند، و اونها ده مرتبه به اون طرف برکه ای سبز رفتند.
مورشد	برکه ای که میگن صد ساله کسی به اون طرفش پا نگذاشته.
پهلوان	اونها رفتند، گشتند، خیلی رفتند و خیلی گشتند، اما چیزی پیدا نکردند؛ نه دیو، نه باغ سیب دانائی.
مورشد	پس کجا میشه این دیو رو پیدا کرد؟
پهلوان	پدرم و پدرش می گفتند، که دیوها رو فقط توی کتابها میشه پیدا کرد توی کتابها و قصه ها، و گرنه ما روی زمین چیزی ندیدیم.
مورشد	دیوها به همه شکلی هستند؛ به صورت درنده هائی که خون می کنند،

یا تختہ سنگھائی کہ سرراہها رو می گیرند.	
به شکل اردهائی با خنده ی سبز،	
یا کوه سرخی که شاید گراز خفته ایست.	
اما يك پهلوانه که میتونه دیو واقعی رو پیدا کنه.	
و کشته شدن این دیوه که میگذازه،	دختر
ما کلبه ی کوچکمان رو	
کنار برکه ی سبز بسازیم.	
کلبه ای که حتی قصه گویان هم	موشد
در قصه هاشان	
مثل آن را نساخته اند.	
حالا که اینطوره،	پهلوان
حالا که تو می خوای،	
من به سراغ این دیو میرم.	
همونطور که پدرم و پدرش رفتند.	
اما ای پهلوان، ای پهلوان من	دختر
اگر پدر تو و پدرش چیزی پیدا نکردند	
تو چی پیدا میکنی؟	
دیو!	پهلوان
واگر نبود؟	دختر
باغ سیب های دانائی.	پهلوان
اما اگر اونهم نبود؟	دختر
یقین! وقتی فرشته ای به روی زمین آمد	پهلوان

دیوها باید برن و بمیرن!

[خارج می شود.]

پهلوون رفت.	مرشد
ومن موندم.	دختر
وما نمی دونیم که چی پیش میاد.	مرشد
الان صبح زوده،	دختر
و پهلوون تا غروب راه میره.	
میره تا دیو ندیدنی رو بکشه.	
دیوی که معلوم نیست باید کنار برکه ی سبز پیدااش کرد	
یا توی کتابها.	
از سرشب به طرف شهر راه می افته.	
و فردا صبح زود، به من میرسه.	
راستی میرسه؟	
من چطور يك شب دراز و يك روز بلند	
برای دیدنش صبر کنم؟	
من براش گلهای سرخ می چینم.	
و آوازه های خوب می خونم.	
من ترسی رو که به دلم اومده	
با چیدن گل سرخ	
و خوندن آواز فرو می برم.	
من چه کارهاست که باید بکنم.	

مرشد

چه کارهاست که باید بشود.
پهلوان رفته، اما دلش اینجاست.
دخترک اینجاست، اما دلش رفته.
این خود عشق است.
و عشق گل سرخی است که کنار برکه‌ی سبز روئیده
باشد

می‌توان به آن نزدیک شد،
اما کنار آن، دیوسپاه خفته.

[سپاه‌وارد می‌شود.]

سپاه

صحبت سپاهی بود که سپاه پیدا شد،
حتماً اگر صحبت چیز دیگه‌ای بود چیز دیگه‌ای پیدا
میشد.

دختر

تو او مدی؟

سپاه

با پای خودم.

دختر

راه گم کردی؟

سپاه

قبلاً هم پیدا نکرده بودم. کجاست؟

دختر

کی؟

مرشد

عقب چیزی می‌گرددی؟

سپاه

هر وقت پهلوانو هیچ جا پیدا نکردی، اینجا
سراغش بیا

اگر منهم عاشق بودم لابد عظم جا به جا میشد

واگر عظم جا به جا ميشد، امان كه چه ها ميشد.	
های تو كه يكهو می پری وسط معرکه، اول به اين جمع محترم سلام كن آدم حسابی!	مرشد
کی گفت من آدمم - من آقام.	سیاه
ای بوالفضول، به اين جمع محترم بگو تو پهلوان راجه باشی، غلام؟	مرشد
بالا تر.	سیاه
دوست؟	مرشد
بالا تر.	سیاه
محرم؟	مرشد
استاد!	سیاه
های كه چقدر خندیدیم.	مرشد
هرچی پهلوان بلده از منه؛ میگی نه؟	سیاه
گفتم به من نگاه كن وسعی كن هرچه من هستم نباشی. اون از ترس من شجاعت آموخت، از بی كلگی ام تفكر.	
از دلگی ام قناعت، از بی قراری ام صبر از لاف زنی ام فروتنی، از پرچانگی ام كم حرفی. به محض اينكه توانست هر چه من هستم عكس آن باشد، برای خودش حسابی آدمی شد.	
این طور كه تو گفתי همه را استادی! دست خوش؛	مرشد

سیاه	بزنم به تخته.
مرشد	آی!
سیاه	چی شد؟
مرشد	تو گفתי می زنی به تخته سرم درد گرفت. که جاست؟
سیاه	کی؟
دختر	اون که اگر بود اینجا بود.
سیاه	یکی هست که اینجا جاس.
مرشد	لودگی بسه، آوازی سر کن.
مرشد	آواز خوشحال کننده ای شروع کن.
سیاه	اگر آواز خوشحالی می آورد، این سیاه باید خوشحال
دختر	ترین مرد این شهر باشه.
سیاه	یا اقلا خوشحال ترین سیاه.
دختر	شروع می کنی یا نه؟
سیاه	حالا نع!
دختر	پس کی؟
سیاه	فردا، تو زردی سحر
دختر	امروز، تو سرخی غروب.
سیاه	تو غروب من هیچوقت آواز نمی خونم.
دختر	چرا؟
سیاه	تو دیدی چطوری از دل غروب شب بیرون میاد؟
دختر	آره.
سیاه	من الان تو شهر آوازی می خوندم که خوشحالم

می کرد.	
چه هنگامه ای.	دختر
نفهمیدم داروغه کی سر رسید.	سیاه
تو سربه هوائی	دختر
من سربه زیرم.	سیاه
هردوی اینها باعث میشه آدم نفهمه کی داروغه می رسه.	دختر
اون رفت، اما غضب کرده بود.	سیاه
و من از نيزه داری شنیدم که گفت:	
فردا این سیاه رو از شهر بیرون می کنن.	
نه؟	دختر
پدرم هرغروب بالای برج زندون می نشست.	سیاه
می نشست و به شب نیگاه می کرد. کجاست؟	
عقب چی میگردی؟	دختر
بهتره بگی عقب کی.	سیاه
خب، عقب کی؟	دختر
این طرفها عقب یه نفر میشه گشت؛ پهلوون.	سیاه
نه، دونفر.	موشد
- و من!	دختر
همیشه پهلوون عقب تو میگرده و ما عقب پهلوون.	سیاه
الان -	دختر
آسمون صافه، زمین سبزه، صحرا رنگ به رنگه.	سیاه

دختر	زرد،
سیاه	سرخ،
دختر	بنفش،
سیاه	سیاه!
دختر	هر گلی یه بوئی داره.
سیاه	و مثلی میگه گل بی بو خداست.
دختر	گل بی عیب!
سیاه	آره، گل بی رنگ. کجاست؟
دختر	کی؟
سیاه	امروز تو شهر خبرهائی بود.
دختر	چه خبری؟
سیاه	حرف سیاهی بود که بیرونش میکنن،
	صحبت اون باغ گمشده بود، و دیو.
دختر	دیو؟
سیاه	آره صحبت یه دیو.
	یه دیو عجیب؛ میگن جادوئه.
	بزرگ، کوچیک، سرخ، سیاه
	گاهی مثل کوه، گاهی مثل کاه.
	دم داره دراز، سرش یه پیاز
	زبونش بلند، بازوهاش کوتاه.
	پوزه‌ش باریکه، هیکلش خیکه
	چشم‌اش عین دلو، دهنش یه چاه.

دختر	بس کن!
سیاه	نگاهش سرده، نفسش گرم نگاهش به آب بیفته یخ میزنه، نفسش به گل برسه می خشکه. گل؟
دختر	نه گل بی عیب؛ گل بی عیب توئی.
سیاه	وقتی پهلوان نیست، چه فایده داره؟
دختر	ها - مگه نیست؟
سیاه	دویدم و دویدم، این طرفها رسیدم، صدای پائی شنیدم، پهلوانو ندیدم. کجاست؟ - شاید رفته که برای تو گلی به قشنگی خودت پیدا کنه؟ نه، اون سراغ گل نرفته اگر هم رفته باید بهش گفت؛ با رفتنش ممکنه این گل هم از دست بده. چطور؟ از دست بده؟ تو داری منو میترسونی. خود منم گاهی میترسم. میدونی، امروز همه ش صحبت اون باغ بود و دیو! خلایق میخوان باغ خیالی رو پیدا کنن این باغ هست یا نیست نمیدونم اما من یه سیب سرخ شهر خودمو به همه ی سیبهای

اون باغ نمیدم.

اونها از باغ سیب دانه‌ای حرف میزدن
ومن از سی مرغی که عقب سیمرغ می‌گشتن.

تو باید شاعر می‌شدی.

اما مطرب شدم.

اینهم از بخت خوب شاعرها.

یا شایدم از بخت بد مطربها!

[مکث.]

آسمون آرومه،

اما دل من آروم نیست.

اگه گوشه‌ای از دل‌تورو آسمون داشت،

من سیاه نمیشدم.

این حرف تو دریای غصه بود،

درسته؟ تو غصه می‌خوری؟

از هیچی بیشتر، از خیلی کمتر

اما چاره نیست، باید بسازم.

باید بسازیم.

او نور سیاهی رنگی نیست،

غیر از خود سیاهی!

کاش از دست من برای توکاری میومد.

تو فقط خوشحال باش، همین برای من بسه.

دختر

سیاه

دختر

سیاه

دختر

سیاه

دختر

سیاه

دختر

سیاه

دختر

سیاه

دختر	من گوشه‌ی چشم تو یه اشک دیدم
سیاه	تو گوشه‌ی دل منو ندیدی.
دختر	اونجا چیه؟
سیاه	خون!
	[مکث.]
دختر	دلم -
سیاه	میزنه؟
دختر	تند.
سیاه	دل منم.
دختر	[نگران] دیگه چی شده؟
سیاه	خبریه غیر از همه‌ی خبرها.
دختر	این خبر چیه؟
سیاه	در باره‌ی خطریه، غیر از همه‌ی خطرها.
دختر	چه خطری؟ بگو.
سیاه	توی شهر -
دختر	چه خبر بود؟
سیاه	تازه‌ئی نبوء؛ دمثل پیش ازاین
	بیا و برو و بترس و بلرز و بگیر و ببند و وایسا و بدو و
	ببین و نپرس!
دختر	بعد؟
سیاه	هر هر و کَرِ کَر و قَه قَه
	بِچِ بِچ و زِرِ زِر و مُقِرْ مُقِر

دختر	من دارم میترسم. بگوچی شده!	نغ نغ و زق زق و هق هق...
سیاه	بگم یا نگم؟ نه، نمیگم. گفتن به خود پهلوان بگو.	
دختر	پس من میرم به شهر تا از دیگران بپرسم.	
سیاه	صبر کن - [دختر می ماند] هنوز که چیزی نشده.	
دختر	یعنی باید بشه؟	
سیاه	از پهلوان حرفی شنیدم که گفت؛	
	شنیدن تلخ ترین خبر از دهن تو بر اش شیرینه.	
	گفت حتی اگر خبر مرگم باشه.	
دختر	مرگ؟	
سیاه	آره - حتی اگر خبر مرگم باشه.	
دختر	دلخون شد!	
سیاه	نه، ترسی نیست، چون دوستن این خبر خطرو از پهلوان دور می کنه.	
	باشه؛ من این خبرو که شیرین نیست میگم، تو بهش بگو.	
دختر	زود باش!	
سیاه	امروز صبح خیلی زود،	
	دسته ای از جماعت مردم	
	رفتن به خدمت پیرترین مرد شهرما.	
دختر	خب؟	
سیاه	بعضی گفتن در آسمون علامت هائی دیده شده	
	بعضی دیگه از باغ گمشده حرف زدن و دیو.	

و همه گفتن مامی خواهیم اون طرف بر که ی سبز و ببینیم.
بعد؟

دختر

سیاه
یکی گفت و یکی دیگه تکرار کرد
که - بعله - مامی خواهیم برای پیدا کردن باغ گمشده
راه بیفتیم.

و همه می گفتن؛ به پهلوون بگو به جنگ دیو بره.
سیاه چی میخواد بگه؟

موشد

حرفهای اون رنگ به چهره ی دخترک نگذاشته.
اگر شما هم دخترک رو از نزدیک میدیدین
متوجه میشدین که قلبش خیلی تند میزنه.

سیاه
پیرترین مرد شهر ما به کهنه ترین کتابش نگاه کرد.
وروی یه کاغذ سبز خطهای زرد کشید.

بین خطهای زرد عقب نقطه های سرخ گشت.
و بین نقطه های سرخ یه مار سیاه دید.

بعد؟

دختر

سیاه
سرش رو بلند کرد و به من گفت؛
به پهلوون بگو به جنگ دیو نره.

چرا؟

دختر

سیاه
گفت پهلوون به دست یه دیو کشته میشه.
خدا یا -

دختر

سیاه
اما معلوم نیست که این دیو، دیو کنار بر که ی سبز
باشه.

دختر	- چی شد؟
سیاه	دست منو بگیر.
دختر	چت شد؟
سیاه	نمیتونم سرپا وایسم.
دختر	مگه -
سیاه	پهلوون -
دختر	به جنگ دیو رفته؟
سیاه	آره.
دختر	دستت رو بده من
سیاه	روی پاهات وایسا
دختر	نگاهت رو به صحرا بنداز.
سیاه	بیا فریاد بزنیم.
دختر	پهلو-و-ن!
سیاه	اونقدر دور شده -
دختر	که ما چیزی نمی بینیم.
سیاه	که ما هیچی نمی بینیم.
دختر	تنها پهلوون،
سیاه	تنها عشق،
دختر	تنها دوست،
سیاه	به طرف مرگ رفته.

سیاه	وما - میترسیم.
دختر	ما باید بدوئیم،
	به طرف برکه‌ی سبز
سیاه	به طرف راههای نرفته!
دختر	و پیش از این که پهلوون به دیو برسه
	به پهلوون برسیم.
سیاه	و پیش از اون که نفهمه چی شد
هر دو	بگیم چی‌ها باید بشه.
سیاه	دست رو بده من
	روی پاهات وایسا
	بیا بدوئیم -
دختر	باید بدوئیم
	با همه‌ی وجود،
	و فریاد کنیم -

[خارج شده‌اند.]

مرشد	- که این چه روزگاری است که در آن
	پهلوانان به دست دیوها کشته می‌شوند؟
	و چرا باید کنار برکه‌ی سبز، دیو سیاه خفته باشد؟
	و چرا باید يك عشق،
	يك دوستی،
	يك پیوند،

با نفس‌های گرم يك دیو بخشکد؟

دیوی که سینه‌ها را پاره می‌کند،

تا قلب‌ها را بیرون بکشد.

و اگر این دیو می‌دانست که قلب دخترک چقدر تنگ‌میزند،

هرگز دستش را به طرف این همه خوبی دراز نمی‌کرد.

[صدای رعد. صحرا پائین می‌رود و دشت

وتپه و غار بالامی‌آید. خورشید بالامی‌رود

و يك تکه ابر پائین می‌آید. غروب است

و پهلوان خوابیده. شمشیرش را به کناری

تکیه داده.]

مرشد

پهلوان ما از سر صبح تا به حال راه آمده

او در همه‌ی راه درازش سراغ دیورا از گله‌داران

گرفته

و این دشت را با فریادش پر کرده

او فریاد کرده است که دیو کجاست؟

و کسی به او پاسخی نداده است.

پهلوان به یاد آورد که بعضی می‌گفتند دیو فقط

افسانه است،

و پیرمردی به جز این می‌گفت.

او گفته بود که دنیای ما از دیوها پر است

و از پهلوانان خالیست.

و پهلوان لبخند تلخ زد.

- حالا پهلوان خفته ؛
 این طرف بر که ی سبز .
 نزدیک غار .
 پای يك كوه سنگی .
 و الان غروب است .

[مرد زشت سیاهی پیدا می شود ، می رود
 بالای سر پهلوان . شمشیر او را بر می دارد ،
 مطمئن می شود .]

مرد پهلوان ، بیدار شو .

پهلوان هوم .

مرد من او مدم .

پهلوان تو کی هستی ؟

مرد دیو !

پهلوان ها ؟

مرد دیو کنار بر که ی سبز !

[پهلوان از جا می جهد .]

پهلوان پس تو - هستی ؟

دیو آره .

پهلوان خب ؟

دیو شروع کنیم .

پهلوان من غافلگیر شدم .

دِیو	این شمشیرت.
	[به طرف او دراز می کند.]
پهلوان	چطور؟
دِیو	بگیر.
پهلوان	تو میدونی من برای چی به اینجا اومدم؟
دِیو	آره.
پهلوان	و شمشیرو به من میدی؟
دِیو	آره.
پهلوان	تو واقعاً دیوی؟
دِیو	بهت رومی بینم.
پهلوان	گفته بودند تو به شکل دیگه ای هستی.
دِیو	چه شکل؟
پهلوان	خیلی عجیب!
دِیو	میگن دیوها به همه شکلی هستن.
پهلوان	و تو یکی از اونهایی؟
دِیو	یکی از بدترین.
پهلوان	پس من مجبورم .
دِیو	و من منتظر. بگیر و بکش!
پهلوان	چرا؟
دِیو	برای این که بتونی زودتر برگردی.
پهلوان	و اگه برگردم؟

دِیو این سرسیاه رو پای دیوارهای شهرت میندازی
و فریاد میکنی؛ منم پاك كننده‌ی بهشت شما از دیو.
پهلوان من تورو به کلی جور دیگه‌ای تصور می‌کردم.
دِیو حق داشتی.

[پهلوان شمشیر را بالا می‌برد.]

پهلوان و کسی به من نگفته بود که دیو ممکنه این قدر با-
انصاف باشه
دِیو که گردنش روجلو بیاره و بگه بزنی!
پهلوان بکش!
دِیو و راحت‌م کن!
پهلوان چی گفتی؟
دِیو صحبت راحتی بود.
که من هیچوقت نداشتم.

[شمشیر پهلوان پائین می‌آید.]

پهلوان ما چقدر شبیه هم هستیم.
دِیو شاید باشیم و شاید نباشیم
اما به هر حال من دیوم و تو پهلوون.
مرشد آشتی که جاست؟
پهلوان بین پهلوان و دیو جنگی همیشگی است.
دِیو خب؟
من حاضر م.

پهلوان

تو خیلی شبیه آدمها هستی.

دیو

درواقع دیوها همون آدمها هستن.

پهلوان

چرا همه از تو می ترسند؟

دیو

شاید چون باید چیزی باشه که ازش بترسن.

پهلوان

و چرا میگن که تو خونخواری؟

دیو

نمیدونی؟

پهلوان

نشنیدم.

مرشد

این قصه ایست که در شهر هنوز کسی نشنیده

دیوارهای شهر را از سنگ سخت ساخته اند

و بر دیوارها دیدبانهای گذاشته اند

که هر تازه واردی را تفتیش می کنند.

در شهر جارچی ها قصه های کهنه را جار می زنند

نقل های خواب آور را تکرار می کنند.

و طبال می زند

که خوابت درازباد!

پهلوان

شنیده ام به هر جا برسی زهر می پاشی

به هر کس برسی نیش می زنی.

دیو

از کی شنیدی؟

پهلوان

حرف در حرف ؛ نقل و حکایت - از همه.

دیو

از راویان و جارچیان ؛ از قصه گویان

قصه گویان همیشه گفته اند که دیو نمی تونه اشك بریزه

چون قلبش از آهنه!

اما نگفته اند که بر که ی سبز اشکهای پدرمنه ،
و اشکهای خود من.

باور نمی کنم.

پهلوان

دیو

از اشکهای ما بود که بر که ی سبز پیدا شد.

و از بر که ی سبز بود که اینهمه گلای زرد و بنفش
از زمین اینجا سربرون کشید.

باور نمی کنم!

پهلوان

دیو

من این زشتی زنده رو از پدرم گرفته ام
همونطور که اونهم از پدرش گرفته بود.

پدرم و پدرش هر دو دیو بودند،

و از دیو بودنشون خیلی ناراضی.

پدرم می گفت؛ دیورا بشر برای نجات خودش خلق
کرد.

مردمان زشتی دیورا بزرگ می کنند،

تا زشتی خودشون رو کوچک کرده باشند.

این حرف پدر تو شمشیر منو به زمین انداخت.

پهلوان

دیو

پدرم و پدرش می گفتند

که بزرگترین جسد مارو ظالم ترین حاکم شهر از
دروازه بیرون کرد.

جد ما زشت بود.

و حاکم ظالم،

و شهر كوچك،

و دنيا بزرگ.

پهلوان

ديو

چرا خان حاكم جد تورو از شهر بيرون كرد؟

دروازه باني گفته بود براي اين،

كه جد ما ني زدنش رو به ديدن كبكبه ي حاكم قطع
نكرده بود.

پهلوان

ديو

اون حاكم مُرد.

اما ظلمش زنده موند.

پهلوان

ديو

مي گفتي!

جد ما غريبي ميخواند.

و ني او معنای تظلم داشت.

آواره چنان شد كه كولي بيابان به حالش گريست.

او بيت خوانده بود عمري براي خلقي

و حالا براي آنان چه تفاوت؟

جد ما در اين غار منزل كرد.

و حالا ني اش رو فقط براي خودش ميزد.

پهلوان

ديو

و براي پرنده ها

و در تنهائي اشك ميریخت.

اشگي كه شور و شيرين بود.

تا يکروز مردم خبر شدند كه اين طرفها بر كه اي پيدا شده

و دور بر كه بهشتي.

كسي نفهميد كه اين زمين ها از قلب جد ما آب

خورده بود.

پهلوان دیو

مردم بر کهی سبز و دوست دارند.

اما قصه گویان از همان روز

در نقلها از مردم زشت گفتند

که با زدن نی پرنده‌ها و آدمها رو سحر می کنند

و بر که‌ها و گلها رو خشک.

و اگر مردی دوست خودش رو برای دوسکه‌ی زرد

در این صحرا کشت

به شهر برگشت و گفت دیدم که مرد زشتی او نوپاره کرد؛

مردی که سحر می کرد و خون می خورد و نعره می.

کشید و دندان تیز می کرد.

ما به دنیا آمده بودم.

به دنیای قصه‌ها، و به دنیا.

دنیائی که بزرگست.

اما خالیست.

از فریادها پر است

و از گوشه‌های تهی است.

موشد

پدرم و پدرش سالها پیش مردند

طاقت اونها از من بیشتر بود.

و حالا من تنهام

با غاری که دراون زندگی می کنم

و غاری که در من زندگی می کنه.

دیو

پهلوان	من برای دیدنت به غار تواومدم، اما تورو ندیدم.
دیو	من رفته بودم.
پهلوان	مثل تمام روزهای این سال، وسالهای پیش.
دیو	کجا؟
پهلوان	شنیدنش آسون نیست.
دیو	اما نه برای من - بگو!
پهلوان	پس روی پاهات محکم بایست.
دیو	بگو!
مرشد	این دیو چه خواهد گفت؟
پهلوان	گمان نمی کنم از راهزنی ها و خونریزهایش چیزی بگوید.
پهلوان	او صد حرف زیبا می زند،
دیو	که یکی را هم نباید باور کرد.
پهلوان	بگو!
دیو	من سالهاست به دنبال پهلوونی می گردم که روزی باید به دستش کشته بشم.
پهلوان	ترسناکه!
دیو	مسخره س!
پهلوان	امروز هم مثل هرروز - تو -
دیو	- من به دنبال این پهلوون رفتم.
پهلوان	اما هیچکس نبود.
پهلوان	غیر از گله داری که از من سراغ دیو می گرفت.

دیو او مده.

پهلوان

اما بدون هیچ جنگی برمی گرده.

دیو

گوش کن - من دیگه نمی خوام زندگی کنم.

پهلوان

پس خودت خودت رو بکش.

دیو

نه، اگر این کار رو بکنم -

کماک به همان کرده ام که حاکم میخواست.

- من به تو چیز باارزشی میدم.

پهلوان

هوم؟

دیو

افتخار. تو منو می کشی و باکشتنم افتخار به دست

می آری.

تو این افتخار رو به پای یک شهر می ریزی

و به پای دختری که چشمهایش به قشنگی برکه ی سبزه.

پهلوان

درباره ی این دختر چی گفتی؟

دیو

تو کشتن منو قول دادی - به اون.

پهلوان

نه.

دیو

چرا.

پهلوان

از کی شنیدی؟

دیو

از سیاه سرگردونی که با اون دختر نیلوفر ی چشم

عقب تو می گشتن.

پهلوان

این طرفها؟

دیو

دختر می ترسید!

پهلوان

و حالا -

دیو	من منتظر شمشیر بزرگ و پهلوانی تو هستم
پهلوان	که -
دیو	بر سر من مثل آسمون
پهلوان	مثل سرنوشت
دیو	پائین بیاد.
پهلوان	من تو رو به شهر می برم
	و به همه میگم که ما از يك خون هستیم.
دیو	بعد؟
پهلوان	راه شهر به روی تو باز میشه.
	شهری با دروازه های بزرگ
دیو	- و قابلهای کوچك.
	شهری که منو ازش بیرون کردند.
	و درهاش رو به رویم بسته اند.
پهلوان	و حالا، ممکنه درهای شهر و به روی تو باز کنند
دیو	- اما در قلبهارو باز نخواهند کرد.
پهلوان	اگر تو نیای من تنها برمی گردم
	دختری چشم انتظار منه.
دیو	پس هیچ راه دیگه ای نیست؟
پهلوان	خدا حافظ!
دیو	چرا، هنوز يك راه هست.
	پهلوان به من گوش بده، شمشیر و بیزاریت رو آماده
	کن .

من هم دختری رو دوست دارم که از شهر شماسه.
دختری که هفت مرتبه برای دیدنش به اون طرف
برکه‌ی سبز رفتم.

و هر دفعه صورتم رو پوشوندم تا از دیدنم وحشت
نکنه.

من بالای تپه‌ی بنفش می‌نشستم
و اون دور از من پای تپه بود.
اگر بدونی اون دختر کی بود منو هفت تکه میکنی.
چطور؟

پهلوان

دیو

چشمهای اون دختر نیلوفری رنگ بود
و توی دامنش گلهای زعفران و نیلوفر جمع میکرد.
اینجاست که شمشیر دشمن تیز می‌شود
آنچه نباید بشود شده

مرشد

و جنگ مردان بر سر عشق چه تماشائی است!
من از تو نمی‌پرسم اون کی بود، چون فهمیدم.
خب؟

پهلوان

دیو

تو حق‌داری عاشقش شده باشی.
پس تو از من متنفر نشدی؟

پهلوان

دیو

نفرت من کوچکتر از دردی است که خود تو از این
عشق می‌کشی.

پهلوان

پس تو باز هم منو نمی‌کشی؟

دیو

نه.

پهلوان

توان پهلوانی نیستی که قرار بود من به دستش کشته بشم؟	دیو
نه.	پهلوان
چرا نیستی؟	دیو
چرا باشم؟	پهلوان
میگن به پهلوان از دروازه‌ی شهر بیرون نمیره	دیو
مگر این که با افتخار برگرده	
ای پهلوان، این دفعه که به شهر برمیگردی	
چه افتخاری باخودت می‌بری؟	
چیزی که من این مرتبه به شهر می‌برم افتخار نیست.	پهلوان
پس چیه؟	دیو
دانائی. ما برادر هم هستیم.	پهلوان
نه. غیرممکنه.	مرشد
این صدا چی بود؟	دیو
منهم شنیدم.	پهلوان
صدا از بالا بود.	دیو
شاید رعد.	پهلوان
ماقراری داشتیم!	مرشد
من برمی‌گردم.	پهلوان
شمشیرم رو به گوشه‌ای میندازم	
و دیگه به جنگ دیوها نمیرم.	
نباید این کارو بکنی!	مرشد
صدای رعد بود، و بعد از رعد همیشه بارون	دیو
من رفتم.	پهلوان

دیو

و من برمیکردم،

تا از اینجا کوچ کنم

به صحراهای دیگه‌ای روکنم

آب از چشمه‌های شور بنوشم

و در سایه‌ی خودم، با تنهائی‌ام تنها بخواهم .

پهلوان

من به شهر میگم

که چی‌ها دیدم و چی‌ها شنیدم.

و من باید از هر گله‌دار سراغی بگیرم

دیو

و همیشه منتظر اون پهلوونی باشم

که باید روزی به دستش کشته بشم.

مرشد

اونچه من میخواستم این نبود!

خدا حافظ. ما همدیگه رو فراموش نمی‌کنیم.

دیو

و من همه‌ی قصه‌های قصه‌گوهارو به دور می‌ریزم.

پهلوان

صبر کن. با توام. صبر کن.

مرشد

کی بود؟

پهلوان

تو قرار نبود از کشتن دیو دست برداری.

مرشد

اما برداشتم.

پهلوان

پس من دیورو برای چی درست کرده بودم؟

مرشد

من از تو می‌پرسم، برای چی؟

پهلوان

برای اینکه تو باهاش بجنگی!

مرشد

این مردم تماشای جنگهای شمارو دوست دارن.

من با این جمع طرف نیستم

پهلوان

من با يك ديو طرف شدم كه آينه بود.

مرشد آينه‌ی چی؟

پهلوان ظلمی که تو در حتمش کرده بودی.

مرشد تو از عدالت حرف میزنی؟

پهلوان من از ظلم حرف میزنم

و اگر شمشیر منو بلندتر و برنده‌تر از این ساخته بودی

با اون دست تورو قطع می‌کردم.

مرشد تو به من بدگفتی. تو همه‌ی قرارها رو بهم زدی.

پهلوان من قرارهای تورو دور می‌اندازم.

قرارهایی که به من نگفته بودند

حتی سرنوشت یه ديو هم ممکنه ترحم انگیز باشه.

من رفتم.

مرشد صبر کن. من تورو صدا کردم.

پهلوان توی شهر هم دختری هست که منو صدا کرده.

مرشد قبل از جنگ نباید از اینجا بری

و اگر رفتی بدون که پیش اون دختر نه،

بلکه به اون صندوق تاریك برمیگردی.

پهلوان باز هم صندوق تاریك، تهدید همیشگی تو.

صندوق تاریکی که همه‌ی قرارها رو به وجود آورده

من ازش نمی‌ترسم.

مرشد به من گوش بده!

پهلوان
مرشد
پهلوان

من فقط به صدای قلبم گوش میدهم
قلب؟
آره، قلب من ترحم می کنه.

[مرشد دیوانه وار او را از روی صحنه
می قاپد و فریاد زنان تکه تکه می کند.]

مرشد
دیو
مرشد
دیو

تو با این قلب کوچك كاغذی از رحم حرف میزنی؟
آره رحم. اون چیزی كه فقط
در قلبهای كوچك كاغذی پیدا میشه.
ها؟ صدا چی بود؟ رعد؟
نه منم؛ صاحب یه قلب كاغذی
یه هیکل چوبی
یه چشم شیشه ای.
منم كه از رحم حرف می زنم،
باتوی قلب آهنی.
نه. نباید این طور میشد.
تو پهلوانو نو کشتی.

مرشد
دیو

پهلوانی رو كه قلبش به روشنی برکه ی سبز بود.
و چشم های نیلوفری رنگ دختری
اون طرف این تپه های زرد در انتظار شه.
اگر میدونستی كه قلب دخترك چقدر تند میزنه.
هیچوقت دستت رو به طرف اینهمه خوبی دراز
نمی کردی

مرشد

نه - این کار من نبود.

دیو

تو اونو کشتی،

و توی این سرخی غروب

من براش گریه می کنم.

مرشد

نه، این غیرممکنه!

هیچکس یادش نمیاد که يك دیو

برجسد يك پهلوان اشك ریخته باشه.

نه - این غیرممکنه!

[صدای رعد. دختر و سیاه وارد می شوند.]

دختر

ما اینجا کسی رو نمی بینیم،

غیر از مرد زشتی که گریه می کنه.

سیاه

این شمشیر پهلوانه

که اینجا تك و تنها افتاده.

دختر

با شمشیر پهلوان هیچ خونی ریخته نشده

سیاه

امامن اینجا بوی خون شنیده ام.

دختر

پهلوان هنوز زنده ست

گرچه قلب من خیلی تند میزنه.

سیاه

پهلوان هنوز زنده ست

چون قهقهه ی دیورو نمی شنوم.

دختر

ما با دلی نگران -

سیاه

و چشمی به جست وجو -

دختر	این مرد به نظرم آشناست.
سیاه	این همون کسیه که ما سراغ دیورو ازش گرفتیم.
دختر	آهای!
سیاه	آهای، مرد تنها!
دختر	تو برای چی گریه میکنی؟
دیو	من درمرگ کسی گریه می کنم
	که شمشیرش رو برای کشتن من آورده بود.
سیاه	مرگ؟
دختر	اون مردکی بود؟
دیو	من نمیتونم بگم.
مرشد	آره نگو، و اگر بگی -
دیو	باد زمستونی شاخه‌ی نیلوفرو می شکنه
	تقصیر باد نیست، زمستون بی رحمه!
سیاه	من دیدم.
دختر	چی رو؟
سیاه	نعش پهلوون کشته رو.
دختر	نه!
دیو	[مرشد رانشان می دهد] اون کشتش!
دختر	نه!
دیو	با وحشیگری!
مرشد	[خشمگین] آره، من کشتم.

[دیورا از روی صحنه می‌قاپد و فریاد زنان
پاره پاره می‌کند.]

- تورو با دندونهام پاره می‌کنم.

[نعره می‌کشد] نکشش؛ اون هم سیاس.

[دیو کشته‌رامی اندازد] هردوی اونهارو من کشتم.

نه! نه! [خود را عقب می‌کشد، مرشد را نشان می‌دهد] دیو!

دیو!

[مرشد را نشان می‌دهد] دیو!

[نعره می‌کشد] دیو!

[کنار پهلوان می‌افتد و می‌میرد.]

مرد!- این جور مرگ رو حتی توی قصه‌ها هم نشنیده
بودم.

تو اونو کشتی، تو همه‌ی اینهارو کشتی.

این پهلوان چشم من بود

این غریبه یه سیاه بود، خود من.

و این دختر، این عمر من بود.

تو همه رو گرفتی، من از تو نمی‌ترسم.

و فریاد می‌کنم: دیو! دیو!

ساکت شو، و گرنه خفه‌ت می‌کنم.

ساکت کن، خفه کن، خورد کن، بشکن، بشکن.

بشکن بشکنه، بشکن

سیاه

مرشد

دختر

سیاه

دختر

سیاه

مرشد

سیاه

من نمی شکنم ، بشکن
 اینجا زندونه ، بشکن
 دریای خونه ، بشکن
 دنیا و یرونه ، بشکن
 غم فرا وونه ، بشکن
 رعد و بارونه ، بشکن
 این آسمونه ، بشکن
 بشکن [نعره می کشد.] بشکن!

[مرشد جنون آمیز و با هر دو دست بر صحنه
 می کوبد و آن را درهم می شکنند و همه چیز
 را درهم می ریزد. صحنه درهم می غلتد،
 صداها فروکش می کند، خود او پای صحنه
 می افتد.]

مرشد

من - خورد شدم.

[به جسد پهلوان]

من و تو هم دیگر و متلاشی کردیم.
 من تو رو چند تیکه کردم
 و تو تمام تماشاچیای منو ازم گرفتی.
 من دیگه با فریاد کدوم پهلوان اونهارو به دور خودم
 جمع کنم؟
 - آقایان و خانمها، خانمها و آقایان ،

این بازی دیگر نمی‌توانست ادامه داشته باشد.
 آنها به من بدگفتند
 و نان مرا از من بریدند.
 مرا که با دست خودم درستشان کرده بودم
 و مرا که سی‌سالست قصه‌گوی عروسک‌ها هستم.
 من قصه‌هایی درباره‌ی پهلوانان شجاع گفته‌ام
 و درباره‌ی دیوهای مکار.
 دیو‌هایی که ممکنست عاشق‌ها را از هم جدا کنند
 و پهلوانان را چند تکه کنند.
 آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
 آنها مرا دیو خواندند
 و همه‌ی وجود من لرزید و
 من سی‌سالست که قصه‌ی عروسک‌ها را می‌گویم
 اما هیچوقت، هیچوقت فکر نکرده بودم که ممکنست
 خود من دیو باشم.

[صدای رعد. صحنه تاریک می‌شود.]

غروب در دیاری غریب

نوشته‌ی سال ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۴۲ [در: سه نمایشنامه‌ی عروسکی]

اولین اجرا - ۸ شهریور ۱۳۴۳ در تلویزیون ایران.
اولین اجرای صحنه - ۱۹، اسفند ۱۳۴۳ [همراه با: قصه‌ی ماه پنهان]
سینما تاج آبادان. توسط گروه هنرمندی، و به کارگردانی عباس جوانمرد.
پاشرکت:

مرشد	جمشید لایق
دختر	نصرت پرتوی
فیروز بهجت محمدی پهلوان	
سیاه	حسین کسبیان
دیو	عباس جوانمرد

قصه‌ی ماه پنهان

آدمها:

مرشد

دختر

سیاه

و

مسافر

قصه‌ی ماه پنهان

موشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
امروز روز دیگریست.

وما دیگران هستیم.

دیگرانی که لبخند به اندوه می زنیم
و پرنده های اندوه در دل هایمان لانه کرده اند.
و دیگرانی که قصه ها را فراموش کرده ایم.
ما روزگاری در خانه ای از قصه ها زندگی می کردیم
ولی امروز آن خانه ها فرو ریخته اند.

وما خانه هایی به گونه ی دیگر ساخته ایم؛
خانه هایی از سنگ سرد، و فولاد گرم.
بله، ما همه ی قصه ها را فراموش کرده ایم؛
به جز قصه ی پهلوان و دیو
که هنوز می جنگند.

[فریاد هراس‌آوری از پشت پرده.]

- این يك فریاد بود
و این فریاد همیشه بوده است.
و ما که همیشه بوده‌ایم
چرا تا به حال آن را نشنیده‌ایم؟
فریاد از پشت پرده بود
پرده‌یی که دستی آن را بسته است.
و بگذارید همین يك بار هم که شده،
از فریادی پرده برداریم.

[پرده کنار می‌رود؛ دختر و سیاه روی صحنه.
در عمق، صورتهای خیمه شب‌بازی بی-
حرکت افتاده‌اند. کنار صحنه مسافر خوابیده.]

دختر	باز شب شد.
سیاه	و شب سیاه‌تر شد.
دختر	قندیلها روشن نیست
سیاه	و مشعلها خاموشه.
دختر	اگر آتشی روشن کنی،
	نورش در تاریکی می‌میره.
سیاه	و جایی که نور بمیره
	چرا باید آتش روشن کرد؟
دختر	همه‌ی مردم شهر در خوابند

سیاه	وهمه‌ی دروازه‌ها بسته.
دختر	دروازه‌های بسته و مردم خواب!
سیاه	و وقتی همه چیز در خوابست.
دختر	فقط پهلوان و دیو هستند -
سیاه	که هنوز می‌جنگند.
دختر	تو از کی پهلوانو شناختی؟
سیاه	از عهد اون خدا کوچیکه.
دختر	کدوم خدا؟
سیاه	اون خدای کوچیک و سیاه
	که خدای سیاه‌ها بود.
دختر	مگه حالا نیست؟
سیاه	نه. خدای سفیدها کشتش.
دختر	چرا؟
سیاه	چون هر کدوم می‌گفتن منم اون بزرگی که
	مردم بر حقم توی قصه‌ها بهش قسم خوردن؛
دختر	کدوم راست می‌گفتن؟
سیاه	اونی که زورش بیشتر بود.
دختر	آسمون تاریکه .
سیاه	و ماه هنوز به وسط آسمون نرسیده.
	[سکوت.]
دختر	[ناگهان] بیا به کاری بکنیم.
سیاه	یعنی بیدارشون کنیم؟

دختر	چو بتو بردار
سیاه	چه فایده هر شب؟
دختر	پشت پرده‌ی سفید
	صورت‌هایی مثل سایه می‌بینم.
سیاه	بعضی چوبی، بعضی چرمی
دختر	بعضی از پوست، بعضی قلمی
سیاه	متصل به نخ و نی
دختر	بعضی کدر، بعضی شفاف
	افتاده، منتظر.
سیاه	[بازی درمی‌آورد] وای سایه‌ام کجاست؟
	روغن چراغ ته گرفت، سایه رفت.
مرشد	روزی رفت و برنگشت استاد تارزن
	سوتك از صدا افتاد.
	كو مرد پرده‌دار، كجا شد استاد سایه‌چی؟
دختر	آهای آهای، کی خوابه کی بیدار؟
	- اینجا صف به صف، جمعشون جمع، بی صدا،
	بی حرکت.
	سلام همشهری، جوابی نیست؟
سیاه	آهای آهای -
دختر	مرده، روزشان سرآمده،
	بعضی شناس، بعضی ناشناس

مثل لشکر شکست افتاده.

[سیاه با چوبدست میزند، صورتها یکی
یکی می افتند.]

سیاه جارچی باشی، سقاباشی، اون یکی هم شیپورچی
طبال رو بین، قزاق روناگاه، اون طرف هم نقاره چی.

شیخ بی نماز، موذن بی اذان

امان از دستشون امان.

های - ورورهی جادو!

دختر

از دستش نگو نگو.

سیاه

ارنعوت با ساق و سم!

دختر

غولك بی شاخ و دم!

سیاه

اون دیگه کیه؟

دختر

جارو کش.

سیاه

این دیگه کیه؟

دختر

طبق کش.

سیاه

سلام جناب بندباز

دختر

بمیرم، خانم فانوس باز!

سیاه

اون مرد رند خيك؟

دختر

پهلوون كچل؛ كلفت كش خانم باز!

سیاه

آهای پاشین، بیدارشین.

دختر

سیاه	این کُتری استر، این بابا تیمور مهتر اینم مرتاض هند بی ثمر.
دختر	به به طیاره خانم کعب الاخبار
سیاه	عجب عجب کا کامبارك اهل زنگبار.
دختر	یه شلی می بینم
سیاه	پهلوون پنبه؛
	خاطرخواه عروس باروبنده.
دختر	به این میگن میل گیر زوردار
سیاه	این شلیته پوش، خانم خرسوار.
دختر	چندتا ردیف او نورن.
سیاه	جوکی وقاری و قراول
	راهب و رستم و یساول.
دختر	اون مرد لغوه ای؟
سیاه	حاج افتخارالتجار.
دختر	بنازم به اون دو مست
سیاه	امیر لشکر و سپهسالار.
دختر	از نفس افتاده رقااص شیشه باز
سیاه	بکلی خوابیده استاد چوب باز.
دختر	یه ریش دراز خناس
سیاه	حضرت حکیم ضر ضر یانس.
دختر	یه مرد پهن دولا
سیاه	آی ملا، ملا، ملا.

دختر	اون بی بی کیه يك کاره؟
سیاه	طایه خانم مکاره.
دختر	به کاکا سیاه لاغرو!
سیاه	چه پرادا، چه قرقرو!
دختر	مانده در حال اشارت
سیاه	اسمشو می خوای؟ بشارت.
دختر	این خانم؛ رقااص سوزمانی.
سیاه	این قلتشش؛ غول بیابانی.
دختر	همه خوابیده، همه افتاده، بسته به ریسمان، آویزان.
	[مکت] اون مرد کیه؟ اونو می شناسی؟
سیاه	نع.
دختر	می گفتن امروز وارد این شهر شده.
سیاه	اما مثل این که خیلی پیش از این یه جایی دیدمش.
دختر	از کجا میاد؟
سیاه	معلوم نیست.
دختر	به کجا میره؟
سیاه	معلوم نیست.
دختر	راحت خوابیده؛
سیاه	مثل همه ی مردم شهر
دختر	و پهلوون و دیو هنوز می جنگند:
سیاه	ای وای!
دختر	چند ساله؟

هیچکی یادش نمیداد	سیاه
من هنوز چشم انتظارم.	دختر
انتظار.	سیاه
می فهمی یعنی چی؟	دختر
یه کمی.	سیاه
از وقتی پهلوانو دیدم	دختر
هرچی بهم گفتن نفهمیدم.	
تو اقلاً می تونی انتظار بکشی.	سیاه
و تو؟	دختر
من می تونم بعضی روزها، سرگذرها، برای رهگذرها	سیاه
قصه بگم.	
دلخوشکنک!	دختر
چی بگم، کدومو بگم؟	سیاه
قصه ی پهلوان کچل	
قصه ی مرد مچل	
قصه ی سلطان سلیم	
قصه ی دیگ حلیم	
قصه ی باغ انتظار	
قصه ی شهر بی حصار	
قصه ی پادشاه چین	
قصه ی مرغ آتشین...	
خب بگو.	دختر

سیاه

کدومو بگم؟ - ها!

زیر گنبد کبود

دختری نشسته بود

صورتش يك گل زرد

چشمها دریای سبز

دولبش يك گل سرخ

دلش امادل سرد.

دختره تو انتظار

انتظار به سوار.

به سوار رفته جنگ

غرشش مثل پلنگ.

اما از جاده‌ی سبز هیچ سواری نیومد.

خبری هم از دیاری نیومد.

دختره نگاه می کرد

گاهی نگاه به ماه می کرد؛

همه چی بود ولی هیچی نبود.

و برایش هر کی که بود هیچکی نبود،

آخر این قصه چطور میشه؟

دختر

هر جور تو بخوای.

سیاه

هر جوری که هست.

دختر

شب و این دشت بلا

سیاه

دلش از قصه سیاه.

دختر	قصه‌هایی با کلمات شیرین و پایان تلخ!
سیاه	ای وای!
دختر	بین ما دخترهای بافنده مثلی هست که میگه: عشق نقشی است در تار و پود هر چه کهنه‌تر جان دار تر.
سیاه	بین ما مطربها مثلی نیست!
دختر	پهلوان دل منو برد و دل خودشو به من داد.
سیاه	یه نفر هم بود که دل منو برد اما چیزی به من نداد، حتی یه پول سیاه.
دختر	و تو تماشا کردی؟
سیاه	من فقط ازدور نگاه کردم؛ به اون دل‌سیاهی که برد و پول سیاهی که نداد.
دختر	خب حالا چه کار می‌کنی؟
سیاه	هیچی، هروقت تنها می‌مونم یا اون مردی می‌افتم که با یه چشم می‌خندید، بایکی گریه می‌کرد. اون فقط می‌خندید و گریه می‌کرد.
دختر	اون مرد کی بود؟

سیاه	سیاهی که دلش می خواست پهلوون باشه.
دختر	و اگه میشد؟
سیاه	شاید شمشیرش رو به طرف خودش بر می گردوند.
دختر	ای وای!
سیاه	ای وای!
دختر	پهلوون و دیو خسته شده‌ند.
سیاه	دیو و پهلوون سالهاست که خسته شده‌ند.
دختر	چرا می جنگند؟
سیاه	هیچکس نمیدونه، حتی خود پهلوون و دیو!
دختر	و مردم شهر خسته شده‌ند؟
سیاه	از جنگی که هیچوقت راحتشون نگذاشته.
دختر	و این که دیوارها سالم نیستند.
سیاه	و به سقفی که زیرش می خوابند اطمینانی نیست.
دختر	آسمون تاریکه.
سیاه	و ماه هنوز به وسط آسمون نرسیده.
دختر	همه در خوابند.
سیاه	و پهلوون و دیو هنوز می جنگند.
دختر	با هزار زخم کهنه و نو،
سیاه	در هزار جای تن،
دختر	می جنگند!
سیاه	می جنگند!
	[صدای رعد، مسافر بیدار می شود.]

مسافر

من الان خواب روزهای آفتابی رو میدیدم.
اما این شب تاریکتر-

سیاه

درازتر -

مسافر

وسنگین تر از هرشب دیگر است.

[راه می افتد؛ نگاهی به آسمان -]

- بیرون از این شهر همه جا بهار بود.

اما اینجا -

دختر

- سالهاست که گلی نروثیده.

مسافر

تا که آنها انگورهای نرسیده میدهند.

و انگورهای نرسیده شرابه‌ای تند.

[مسافر گوش می دهد.]

مسافر

اینجا خبری هست.

سیاه

اینجا خبری نیست.

مسافر

اما مرده‌ها در گورها آرام نیستند.

ما تاریکی رو با دست لمس می کنیم.

همه جا سکوت است،

و مرده‌ئی در گور زندگی را خواب می بیند.

سیاه

[مسخرگی می کند] این صورتو درست کردن برای

ترسوندن بچه‌ها

اما نمیدونم چی شد که همه نیششون و اشد به خنده.

مسافر

من امروز از دخمه‌ی دورافتاده‌ای بیرون آمدم

و برای پیدا کردن گمشده‌ای راه افتادم.
در کمر کش کوه، کنار خاکریز، سر دو راهی از
خود پرسیدم؛
از کدام راه؟

وابرهای سیاه جاده‌ها را پوشاندند.
من به طرف این شهر اومدم.
و حالا از خودم می‌پرسم
کجای این شهر میشه گمشده‌ای رو پیدا کرد؟

سیاه به گورستون سری بزن
شاید گمشده‌ت رو اونجا پیدا کنی.

مسافر اما اون چیز دردل مردیست که زنده‌ست؛
اون مرد زنده‌ست.
اون مرد خود منم.

دختر کی؟

مسافر خود من!

سیاه پس حتماً به گورستون سری بزن؛

اونجا هر از آدمهائیست که روزی عقب خودشون
می‌گشتند.

آدمهائی که روزی سر دوراهی فریاد زدند
از کدام راه؟

اما به راه بیشتر نبود.

دختر خیلی وقته چیزهائی که میگی خنده‌دار نیست.

سیاه	خیلی وقته جماعت خنده یادش رفته.
مسافر	توی این ظلمات شوخی به سیاه رو همیشه جدی گرفت.
	من دوباره می خوابم.

[دراز می کشد.]

دختر	این مرد دوباره خوابید.
سیاه	ماه بین ابرهای سیاه گم شد.
دختر	و پهلوان و دیو هنوز می جنگند!
سیاه	[از جا می پرد] یکی منو صدا کرد.
دختر	نشنیدم.
سیاه	بهم میگه بلند شو، اسب چوبی بنشین، بشو مرد سوار، برو به میدون شهر، که از خون پهلوان و دیو سرخ شده.

دختر	برای جنگ؟
سیاه	میرم اما برمیگردم؛
	اونی که سرنوشت منو میبافت
	دختری بود با دوموی بافته.
دختر	زودتر برو، زود برگرد.
	به میدون که رسیدی آوازی بخون
	برای خونهائی که هنوز میجوشند.

[سیاه می رود.]

دختر	رفت. چه شبی.
------	--------------

خواب به کلبه‌ی من نزدیک نشده
 من گیج‌م نه خواب.
 گوشم از صداها پر شده
 و من از خودم می‌پرسم
 که راستی اونها چرامی‌جنگند ؟
 خوش پرسشی است شیرین دهن
 این سوال مرا خواهان تو کرد.
 این حکایتی است که هنوز کسی نشنیده ؛
 پهلوان و دیو هر دو يك اصل‌اند
 این‌که بود آن دیگری هست
 آن‌که نبود این نیست ، و سعی دنیا نیست.
 چیزی می‌خواهد بماند ،
 چیزی می‌خواهد بمیرد-
 پهلوان را از قبیل دیو آفریدند.
 قرار بر آشتی شد ؛
 که هر سال زیر سلطه‌ی يك‌تن باشد.
 سال سلطه‌ی پهلوان آخر شد
 پهلوان دست از سلطه شست.
 سال سلطه‌ی دیو
 دیو دست برنداشت.
 دیو اگر از دیوانگی دست بردارد که دیو نیست.
 اواز خود هزار دیو دیگر آفرید ؛

دنیا دنیای دیوان شد.

دنیا دنیای دروغ.

دنیا دنیای چرب زنان، چاپلوسان، روسپیان،
گران فروشان، مال مردم خوران، حرامیان، شب-
بندان.

دنیا دنیای محتکران، زنان دروغ ساز، و مردان
دروغ کار،

دنیا دنیای خود فروشان، واسطه ها، پیمان شکنان.

در این دنیا چه می توانست بکنند پهلوان تنها.

که آنی خود را در محاصره دید؟

قوت از تاجران خواست، ندادند.

قوت از مفتی یان خواست، ندادند.

قوت از حاجیان خواست، ندادند.

قوت از زاهدان خواست، ندادند.

قوت از رئیسان خواست، ندادند.

قوت از مستوفیان خواست، ندادند.

قوت از مظلومان خواست؛ کم بود.

قوت از عاشقان؛

قوت از ایمان خواست!

دیوان به دیو پیوستند؛ چیزی هزار هزار دست،

چیزی هزار هزار سلاح،

چیزی با همه در پیوند،

چیزی هزار چشم و هزار دهن
چیزی شاخك به سر.

در این جهان پرغوغا، يك مرد - پهلوان
به تن تنها ایستاد.

زنگ اول سلام به افتادگان
زنگ دوم سلام به آنها که ایستاده اند،
بزن بر طبل واویلا.

چه روزی که پرنده ها گریختند.

دختر

خشت روی خشت او مد، دیوار روی دیوار

مروشد

روز روی روز او مد، سال روی سال

يك پهلوان و هزار دیو جنگیدند؛ چكاچاك و چك
چكین.

رودخون، سر بی تن، پای افتاده، دست بی بدن!

تو همه ی اینهارو دیدی و ساکت موندی؟

دختر

چه فریادی؟

مروشد

چه امیدی به فریاد؟

من تماشاگرم

تماشاگر قصه ی مرگ و حیات.

بازی را من شروع می کنم

اما پایان بازی بر هیچکس معلوم نیست.

از همون روز بود که دیوارها شکست

دختر

و دیگه به سقفی که زیرش می نشستیم اعتمادی نبود.

سنگ روی سنگ بند نشد	مرشد
و بند از بند هر سنگ جدا شد.	
دل هر کس که بود می لرزید	
و دیگر کسی به زمین زیر پاش هم اطمینان نداشت.	
و بعد از این همه سالها؛ فراموشی	دختر
دیگر کسی یادش نمیاد که اونها برای چی می جنگند	مرشد
هیچکس -	دختر
حتی خود پهلوان و دیو.	مرشد
وای، چه شب سیاهی.	دختر
این صدای موریانه هاست.	مرشد
نفس زمین تند شده.	دختر
و تاریکی تا قلب زمین پائین اومده.	مرشد
این پائین-	دختر
همه در خوابند. و اون بالا -	مرشد
ماه هنوز به وسط آسمون نرسیده.	دختر
هوا برق زد.	مرشد
اما صدائی نیومد.	دختر

[ناگهان فریاد گوشخراشی فضا را می شکند.
دختر از جا و مسافر از خواب می جهند.
حرکت صورتهای بیدار شده، و صدای
مداوم رعد.]

دختر چی بود؟

مرشد

معلوم نیست.

مسافر

کی بود؟

مرشد

کسی تا امروز فریادی به این بلندی نشنیده.

[هیاهوی وحشت صورتنها و سایه ها

که هرکدام از طرقي دویده اند . دختر

فریادکشان بیرون میدود.]

دختر

این صدا چی بود؟

مرشد

این يك فریاد بود.

و این فریاد همیشه بوده است.

وماکه همیشه بوده ایم

چرا تابه حال آنرا نشنیده ایم؟

پیرمردی می گفت هر وقت بسا دل خود خلوتی

داشته ام

این فریاد را ازخودم شنیده ام.

وماکه همیشه بادل خود تنهائیم

چرا درروازه ی گوشمان رو به روی فریادها

بسته ایم؟

[همهمه ی وحشت؛ مسافرپیش می رود.]

مسافر

ماه گرفته.

مرشد

و شب موندنی شده.

مسافر

پیه سوزی روشن شد

م‌رشد

اما باد خاموشش کرد .

مسافر

از هیچ چیز خبری نیست

م‌رشد

کرم شبتاب هم به لانه‌اش برگشت.

مسافر

الان ماه به وسط آسمون رسید.

م‌رشد

و غوکی آواز خوند.

[همهمه‌ی شادی از بیرون.]

م‌رشد

طبل می‌زنند .

مسافر

مشعلها روشن شد.

م‌رشد

فریاد خوشحالی به آسمون رفت

مسافر

اما تاریکی هنوز کمین کرده.

[مسافر به کناری که بود برمی‌گردد.]

مسافر

چه خواب‌بھائی میدیدم.

چه زمزمه‌هائی می‌شنیدم.

قصه‌ی مردی که از راه دور اومده

و در شهر تازه‌ئی قصه‌ای شنیده.

قصه‌ای که هیچوقت نشنیده بود

یا توی هیچ کتابی نخونده بود.

قصه‌ی پرنده‌ئی که از دشت میرسه.

و دختری که هزار ساله انتظار می‌کشه.

قصه‌ی تلخ يك سیاه و بیزاری.

قصه‌ی خواب دراز و بیداری.

قصه‌ی يك جنگ.

جنگ طولانی!

مرشد

در کتاب حکمت خواندم که طول يك جنگ

مسافر

علت اون جنگ رو كوچك می‌كنه.

اما چه علتی بزرگتر از این که ما آدمیم؛

تابع غلبان عناصر، مقهور سرکشی طبع.

در هر آدم پهلوانی هست که با دیو می‌جنگد

مرشد

و دیو و پهلوان همیشه می‌جنگند،

همیشه؛ تا بوده‌اند، تا بوده‌ایم.

سالهاست؛ تا رفته‌اند، تا رفته‌ایم.

[سیاه وارد می‌شود.]

وقتی این فریاد بلند شد

سیاه

آخرین دیو و آخرین پهلوان به دست هم کشته شدند.

گوری دهن باز کرد

و دیواری از کمر شکست.

ماه زیرابر رفت

و شب سیاه‌تر شد.

الان در میدان بزرگ طبل می‌زنند.

مسافر

و مشعلها را روشن کرده‌اند.

مرشد

من برای هردوشون اشك ریختم.

سیاه

مسافر	درحالی که هم خوشحال بودم، وهم غمگین. اما درتاریکی این شب - کسی اشگی ندید.
سیاه	و غیر از فریاد خوشحالی مردم کسی چیزی نشنید.
مسافر	این سیاه می‌گه که وقتی پهلوان و دیو کشته شدند - شب از همیشه سیاه‌تر شد.
مسافر	و میدان بزرگ که از خون سرخ بود - از همیشه سرخ‌تر شد!
مسافر	و شهری که در اون هیچ صدائی نبود - از فریادهای مرد وزن پر شد.
مروشد	مردم خوشحالند که دیگه جنگی نیست ؛ دیوارها رو میشه با اطمینان ساخت. و درمیدان بزرگ شادی کرد. خوشحالند که وحشت از میان رفته اگرچه پهلوانی هم کشته شده.
مسافر	اما تو- چرا اشک ریختی؟
سیاه	پهلوان تنها رفیق من بود.
مسافر	از کی؟
سیاه	سالهای ساله که مارفیق هم بودیم، سالها، سالها - از اونهم بیشتر؛ خیلی سال.

مسافر

از وقتی این شهر ساخته شد!

سیاه

نه پیش ازاون، پیش از اینها

خیلی دور یادم میاد که اونجا تاریک بود.

مسافر

کجا؟

سیاه

درست نمیدونم، اما خیلی تاریک بود.

مثل این که دنیای دیگه ای بود؛

خیلی بزرگ، خیلی تاریک

مثل یک صندوق بود.

مسافر

مثل چی؟

سیاه

یک صندوق که خیلی تاریک بود.

چرا این چیزها یادم میاد؟

اما همونجا بود که دختر و پهلوان عاشق هم شدند.

منهم دختر و دوست داشتم،

اما خدای سیاهها مرده بود!

و همونجا که یه دیو می خندید،

اما صدائی نداشت.

مسافر

تو اونجا منو ندیدی؟

سیاه

ما مثل سنگ بی حرکت بودیم.

به هم نگاه می کردیم، و همه جا تاریک بود.

حتی کرم شبتاب هم... نه، اون اصلا نبود.

تا بالاخره -

مسافر

چی شد؟

سیاه	مثل این که -
مسافر	چی شد؟
سیاه	در اون صندوق باز شد -
مسافر	بعد؟
سیاه	نور زیادی به چشمهای ماریخت، و دیگه چیزی ندیدیم.
مسافر	بعد از اون که چشمها به نور آُمخته شد تو خودت رو در این شهر دیدی ومن خودم رو در يك غار که پیش حکیمی جادوگری یاد می گرفتم. باد تند بود.
سیاه	بادی که میومد تند بود. باد تند منو به این شهر انداخت. تا این که -
مسافر	چیزی یادت اومد؟
سیاه	يك روز مردی به من نزدیک شد. من داشتم توی میدون بزرگ میدون بزرگ اما بی رنگ، آواز خنده داری برای بچه ها می خوندم. صورتها یادم نیست.
مسافر	آدمهای بی صورت -
سیاه	- می خندیدند.

اون مرد به من نزدیک شد و گفت
تو رو به جائی دیدم - کجا؟
من و پهلوان یادمون نیومد کجا همدیگه رو دیدیم
دوست شدیم؛ سالها پیش.

مرشد

مردم می‌خندند، و مشعلها روشن شده‌اند.
بالای برج بلند سرنا می‌زنند
اما هوا هنوز تاریک است.

مسافر

بعد از اون تاریکی و اون نور
و بعد از این که دردخمه‌ای جادوگری شدم
به خودم گفتم تو از روی کتابها همه چیز رو شناختی،
اما خودت رو نشناختی.

خودت رو، و زندگی رو که گاهی زیباست.
گفتم از دخمه‌ای که در خودت ساخته‌ای بیرون برو
و نیروی جادوویت رو به کار ببر،
تا ببینی به چند می‌ارزی.

مرشد

برلبها حرفی نیست.
به جز حرف آسمان که چه خاموش است.
گفتم شهرهائی هست که باید از آنها بگذری
و راههائی هست به طرف این شهرها.
بعد به راه افتادم.

مسافر

و این اولین شهری است که رسیده‌ام.
گفتم که از هر هفت شهر می‌گذرم،

مورشد	وقسم خوردم.
سیاه	گفته اند که شب پایدار نیست ولی الان ماه در قله ی ابرهای سیاه گم شده. کاش میشد پهلوون زنده بشه
مورشد	هر طور فکر کنی پهلوون لازم تر از سیاه است. اما الان تنها نور نور مشعلهاست و تنها فریاد فریاد خوشحالی مردم. ابر سیاهی آسمون رو گرفته و کرم شبتاب از لانه اش بیرون نیومده. من میتونم پهلوون رو زنده کنم.
سیاه	چی؟
مسافر	با حکمتی که میدونم و وردهائی که میخونم پهلوون زنده میشه.
سیاه	راستی؟
مسافر	اگر کسی آرزوی زنده شدن پهلوان رو کرد من شروع می کنم . من آرزو می کنم!
سیاه	افسوس علم من کامل نیست.
سیاه	خطری هست؟
مسافر	چه خطری بالاتر از نقص علم؟ به خلق و کمال دست میزنی ، در علم ساحری به اوج میرسی ،

ولی افسوس ، چیزی هست که از دست تو بیرون است.	
بگو!	سیاه
بدان که اگر پهلوون زنده شد	مسافر
دیو هم دوباره زنده میشه.	
نه؟	سیاه
چرا!	مسافر
و باز جنگ.	سیاه
تنها راه - حاضری؟	مسافر
من فقط زندگی پهلوون رو میخوام.	سیاه
علم معجزات، و معجزات علم	مسافر
افسوس، بر آنها حدودی است.	
فقط پهلوون -	سیاه
بدون دیو ممکن نیست.	مسافر
یادت باشه که دختری يك عمر چشم انتظارش بوده.	سیاه
شاید کسی هم باشد که عمری در انتظار دیو بوده.	مسافر
نه، غیرممکنه!	سیاه
در کتاب حکمت خوانده ام که نیم وجود هریک از	مسافر
ما دیو است	
و ما اون نصف؛ دیو وجودمون رو، دوست داریم.	
می بینی که غیرممکن نیست.	
پس باز جنگ!	سیاه
تنها راه - حاضری؟	مسافر

سیاه نمیدونم. مردم این شهر آرامشی رو به دست آوردند
که سالها آرزو شو می کردند.

این آرامش به قیمت مرگ پهلوان تموم شد
و اگر پهلوان و دیو زنده بشن این آرامش - نه!
اما عشقی هم هست که در ظلمات شعله کشیده
و انتظاری در تاریکی، تاریکی، تاریکی.

سیاه من از خودم می پرسم از کدوم راه؟
و می بینم که شب سنگین تر شده.

مرشد يك راه بیشتر نیست

اگرچه بیراهه فراوان است.

سیاه نباید برای يك دوست در آرامش را به روی شهری
بست.

گرچه برای مردم این شهر من مطرب مسخره ای
بیشتر نیستم

و اگرچه اون دوست تنها پهلوانی است که هست.
بعد از اینهمه فکر؟

مسافر

سیاه دیو، دیو، من دیگه هیچوقت آرزو نمیکنم پهلوان
زنده بشه.

مسافر پس تو هنوز دوست داری .

سیاه چی ؟

مسافر تو هنوز دختری دوست داری.

سیاه	و برای همین نمیخواهی که پهلوان زنده بشه.
مسافر	نه!
سیاه	چرا!
	این حرف ظلمه؛
	اگر من درختی بودم الان از ریشه خشک شده بودم.
	تو چیزی رو در من زنده کردی
	که سالها هرروز توی قلبم می کشتم.
مسافر	هنوز فرصت هست.
سیاه	نه، نه، اونها از این جنگ بی دلیل خسته شده بودند
	و سالها بود که آرزوی مرگ می کردند
	و حالا که اونها مرده اند، نه - نه!
مرشد	در صندوق باز شده
	تا پهلوان و دیورا ببلعد.
	اینجا اقلا روشنائی مشعلی هست
	اما وقتی در صندوق بسته شد -
سیاه	فقط تاریکی!
	[بیرون می رود.]
مسافر	من از روی کتابها همه کس و همه چیز رو شناختم
	اما نفهمیدم آنچه امشب از این سیاه دیدم
	گذشت بود یا خودخواهی.
مرشد	موریانه ها در تاریکی بدن شهر را می جویند

و شهر نمیدانند که فرسودگی‌اش از نیش
موریانه‌هاست.

دستهائی هستند که برای پهلوان و دیو صندوق
می‌سازند

و پنجه‌هائی که گور می‌کنند
مردم خوشحالند، چون پیش از برآمدن روز
وحشت را به خاک می‌سپرند.

[دختر گریان وارد می‌شود.]

پیش از این که ماه به وسط آسمون برسه
پهلوان و دیو به دست هم کشته شدند.

دل من شکست

و شب تاریک‌تر شد.

شب‌ی که وصله‌ی روزهاست.

روزهائی که خودشون خیلی تاریکند.

روزهائی که خیلی درازند.

من می‌تونم پهلوان رو زنده کنم!

ها؟

باحکمتی که میدونم و وردهائی که میخونم پهلوان
زنده میشه.

اما برای این کار، یک نفر باید زنده شدن اونو آرزو کنه.

زنده‌ش کن. و اگر کسی باید به جای اون بمیره من

دختر

مرشد

مسافر

مرشد

مسافر

دختر

مسافر

دختر

هستم.	
نگاه کن؛ من حاضرم بمیرم.	
تو نمی میری. اما بازنده شدن پهلوان دیوهم زنده دوباره میشه.	مسافر
نه؟	دختر
چرا!	مسافر
وباز جنگ.	دختر
تنهاراه - حاضری؟	مسافر
نه!	دختر
فقط تا قبل از این که اونهارو به خاک بسپرنند فرصت هست. فکر کن!	مسافر
نه!	دختر
شنیده ام تو پهلوان رو دوست داری.	مسافر
من سالیان ساله که انتظار می کشم.	دختر
این روهم شنیده ام.	مسافر
گمان می کنم که مرگ، توی این تاریکی شکارش رو عوضی گرفته.	دختر
وگرنه اون که میدونست من اینهمه در انتظار بوده ام چطور پهلوان رو از من گرفت؟	
مرگ پهلوان رو از تو گرفت.	مسافر
اما من اونو به تو پس میدم.	

اگر تو بخوای اونها به دنیا برمی گردند.	
نه!	دختر
شنیده بودم کار زنان عاشق زندگی بخشیدن است.	مسافر
هان؟	دختر
تو حق نداری فرصت زندگی رو بایک کلمه از مرده ها بگیری.	مسافر
وسط میدون بزرگ این شهر	موشد
مرگ بالای سر پهلوان و دیو ایستاده.	
در این تاریکی کسی مرگ رو نمی بینه	
و مرگ میون جمعیت دنبال شکار تازه ئی می گرده.	
نه! پهلوان و دیو سالها بود که از این جنگ طولانی خسته شده بودند.	دختر
اونها سالهای سال بود که آرزوی مرگ می کردند	
و حالا که اونها مرده اند - نه، نه!	
پس تو این فرصت رو رد می کنی!	مسافر
صبر کن، سیاه کجاست؟ اون کمکم می کنه.	دختر
اون این فرصت رو رد کرد.	مسافر
چرا؟	دختر
اون به تو عاشقه.	مسافر
غیر ممکنه!	دختر
و برای همین نخواست که پهلوان زنده بشه.	مسافر
دروغه!	دختر

مسافر

[دور می شود] هوم.

دختر

که اینطور؛ چیزی فهمیده بودم؟

و گاهی می گفتم نه و آره.

اگر منو دوست داره گنااهش نیست

اما اگر برای همین مرگ پهلوان رو بخواد،

من ازش بیزارم.

مرشد

چه روزگاری بود آن روزها،

که هنوز امیدی بود.

امید این که روشنائی سرسختی کند

و آسمان که سیاه بود سبز شود.

و روزی شاید در دشت سبز این دل سرد گل آتشی پروید،

و چه امیدی!

دختر

اون تونست اینهمه سیال عشقش رو مخفی کنه.

اما امشب از این مخفی گاه دستی بیرون اومد

و شعله ای رو که چشمم در انتظارش بود خاموش

کرد؛ من ازش بیزارم

من حاضرم پهلوان دوباره زنده بشه، می شنوی؟

نه، حاضر نیستم.

مرشد

پیه سوزها با آتش ودود،

مشعلها با شعله ای که می لرزد.

بالای برج بلند شرتا می زنند

و تاریکی تا اعماق زمین فروزفته.

دختر

اگر اونهاروزنده کنيم مارو نفرين مي کنند
اونها فریاد مي کنند،
اين چه زندگي بود که به ما پس داديد؟
وشما چرا اشک مي ريختيد؟
آنچه اشک مي طلبد مرگ ما نيست
زندگي ماست.

مسافر

اين خيالي است که تو مي کنی
و برخلاف اين خيال

بعد از اين که پهلوان و ديو دوباره زنده شدند،
مي بينند که آنچه از دست داده بودند ارزان نبود.
من باور نمي کنم که اونها اين زندگي رو دوست
داشته باشند.

دختر

ازشان مي پرسيم.

مسافر

ها ؟

دختر

ما اونهارو زنده مي کنيم

مسافر

و وقتي زنده شدند ازشان مي پرسيم.

و اگر خواستند بميرند؟

دختر

من تنها کسي هستم که مي توانم مرگ رو به اونها پس بدم.

مسافر

چطور؟

دختر

همونطور که زندگي رو بهشون ميدم.

مسافر

غوکي آواز خونند.

مرشد

مسافر

موریانه‌ها از لانه بیرون ریخته‌اند.

مرشد

نفس زمین‌تند شده.

مسافر

و مرگ حیران است.

دختر

من حاضریم!

مسافر

من همه چیز و همه کس را شناختم

اما نفهمیدم آنچه امشب از این دختر می‌بینم

از سر عشق بود یا نفرت.

دختر

گفتم من حاضریم!

مسافر

پس شروع می‌کنیم.

[گروهی از صورتها رقصان و معلق‌زنان

عبور می‌کنند، هیاهوکنان در حالت شادی

و پایکوبی.]

مرشد

من روزی را به یاد می‌آورم

که فریادی بلند شد، و پرنده‌ای پرید.

روزنه‌هایی بود که بسته شد

و گورهایی که باز شد یا شکافت.

اما حالا -

در میدان شهر طبل غوغا می‌کند

و اینجا کنار گوش ما دهل می‌زنند.

مردم شادی می‌کنند و میان شادی مردم

مرگ هنوز حیران است.

[ناگهان فریاد گوشخراش و لرزاننده‌ای
همه‌ی صداها را می‌شکافد . صدای پی در
پی رعد و تابش متناوب برق . صورتها و
سایه‌ها به زمین می‌ریزند یا وحشت‌زده
می‌گریزند . دختر فریادکشانش بیرون میرود
که خود را به پهلوان و دیو برساند.]

مسافر

من از کتابها همه چیز و همه کس را شناختم
اما نفهمیدم آنچه امشب کردم
برای سنجش روح دیگران بود یا دانش خودم.

[فریاد رعد و وزش تند باد و ولوله‌ی مردمی
که می‌گریزند و به زمین می‌ریزند . ناگهان
سیاه به شتاب و با شمشیر کشیده نعره‌کشانش
داخل می‌شود.]

سیاه

های - این کار تو بود!

گوش کن!

مسافر

[ولی سیاه شمشیر را خادسته در بدن مسافر
فرو کرده است.]

سیاه

چرا بین همه‌ی روزهای سال
تو باید امروز به این شهر آمده باشی؟

[مسافر خود را به سیاه آویخته است . باد
کلاه سیاه و ردای مسافر را می‌برد.]

مسافر

در شب اولین روز
پای دیوار اولین شهر -

[سیاه مسافر را از خود جدا می کند و شمشیر
را از دل او بیرون می کشد. مسافر می افتد.
سیاه به هر طرف می دود و نعره می کشد.]

سیاه

آتش، آتش، آتش، کوه، کوه
کوه آتش با کوه آتش می جنگد.
آسمون سرخ سرخ، شعله تا آسمون بلند.
پرنده ها زرد، سبز - همه خاکستر شدند.

مسافر

[به مرشد] یه چیزی بگو!

مرشد

من بی خبر بودم.

مسافر

زدن طبل آخر باتست، کشیدن پرده بانو.

مرشد

زدن طبل آخر با منست، کشیدن پرده بامن

اما کار دنیا به من سپرده نیست.

مسافر

تو همه رو دیدی و ساکت موندی؟

مرشد

از من کار دیگری ساخته نبود.

مسافر

و این که گفتی خیالت رو راحت می کنه؟

مرشد

چه فایده از این سؤال، چه فایده از این جواب؟

من فقط تماشاگرم؛

تماشاگر يك اصل یاسیر بی حساب.

مسافر

می بینی و ندیده می گیری، تو شانه خالی می کنی.

در کتاب حکمت خوانده ام

که تماشاگر وجود ندارد.

[مسافر می افتد، سیاه هنوز نعره می کشد.]

سیاه

آسمان آراسته، مرگ به پاخاسته.
میزنم طبل بلا، میروم پیش خدا
باد و برق و آتشم، نعره از دل می کشم.
ای دلیل اولیا، پس چه شد آن وعده ها؟
وعده ی روز خوش، آیه ی دشمن کُشت.

[صدای رعد. دختر به شتاب و فریاد کنان
وارد می شود.]

دختر

اونهارو بکش!

[به سیاه رومی کند.]

- اونها نمی خوان زنده بمونن.

[به مسافر.]

- اونهارو بکش!

[و چون مسافر جواب نمی دهد، می رود
بالای سرش تکانش می دهد و فریاد می کشد.]

- اونها نمی خوان زنده بمونن -

[ناگهان خود را عقب می کشد، و با وحشت
به جسد مسافر و شمشیر دست سیاه نگاه
می کند، همه چیز را فهمیده است. بهت زده..]

دختر

مرگ شکارش رو پیدا کرد ،
وقصه‌ی این جنگ تا آخر دنیا...

[با تمسخر و ترحم و بغض به سیاه.]

- عاشق من به دستهای من نگاه کن
از خون سرخ شده.

[سیاه رو برمی گرداند.]

- عاشق بیچاره‌ی من ، به من نگاه کن ؛
این مرد تنها کسی بود که می‌تونست
مرگ رو به اونها پس بده.

[شمشیر از دست سیاه می افتد. و او خیره
و گنگ به دختر نگاه می کند. دختر نعره
می کشد -]

دختر

حالا اونها مارو نفرین می کنند ؛
فریاد می کنند این چه زندگی بود که به ما پس دادید
چه زندگی بود...

[پرده بسته می شود.]

مرشد

آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
آسمان هنوز از ابرها سیاه است
و تاریکی تا عمق زمین فرو رفته است.
وصف شب تاریک را در شعرها گفته اند

اما شب تاریک‌تر از وصف شعرهاست.
از هیچ چیز خبری نیست؛
ما به شب چشم دوخته‌ایم که بی‌پایان است
و سیاهی که پهلوانی شده
پهلوانی که شمشیرش را به طرف خودش برگردانده.
آقایان و خانمها، خانمها و آقایان
این قصه‌ها هرگز فراموش نخواهد شد.
خصوصاً قصه‌ی جنگ پهلوان و دیو
که هرگز از یادها نخواهد رفت.
و حالا پهلوان و دیو هستند
که تا دنیا دنیا است با یکدیگر می‌جنگند.

قصه‌ی ماه پنهان

نوشته شده در فروردین ماه ۱۳۴۲

چاپ اول ۱۳۴۲ [در: سه‌نمایشنامه‌ی عروسکی]

اولین اجرا - ۱۹ اسفند ۱۳۴۳ در مینما تاج آبادان [همراه باغروب
در دیاری غریب] توسط گروه هنر ملی، و به کارگردانی عباس
جوانمرد. با شرکت:

حسن خیاطباشی	مرشد
نصرت پرتوی	دختر
حسین کسمیان	سیاه
عباس جوانمرد	مسافر

برنامه‌ی غروب در دیاری غریب و قصه‌ی ماه پنهان، با مشخصات ذکر شده
در دوم و سوم ژوئن ۱۹۶۵ طی جشنواره‌ی تئاتر ملل، در تئاتر سارا برنار
پاریس اجرا شد. و در تهران به تاریخ اردیبهشت و خرداد ۱۳۵۵ در تالار بیست
و پنج شهریور روی صحنه رفت.

زنتشاهوت گناه

خیابان شاه آباد اول کوچه درختی

۱۵۰ ریال